

کتاب دارالعلوم
فارسی

۱۷۷۹

۶۸۷۱

بسم الله الرحمن الرحيم



١٧٧٩

كتاب موسوم به راجع معاني بالفارسية
من قبل المعارف والتسوية

البحر
مدون في يد الملك الجليل سلطان اعظم والحاكم الماعظم ملك الروم
خادم الخزانة السريّة السلطان السلطان السلطان السلطان السلطان
محمود خان ومفوضي سرعنا حرم القصر احمد سراج
المصنف وفان الخزانة السريّة عمرها



تذکره دارالملک الدین بنیاد و کلام

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين والعاقبة للمتقين واليسلام على
محمد سيد المرسلين وخاتم النبيين قال رسول الله صلى
الله عليه وسلم خير الرفقاء اربعه كفت بهترين
رفيقان و هم امان چهار رند اول ترا بايد دانستن که پادشاه
عالم تعالی و تقدس اسما پس آفرید ما بیشتر بر چهار عدد
نهاده است قاعده خلق اغلب است که بر مرتعات افتاده
است اول چیزی که باری تعالی آفرید در عالم روحانی
عقل آفرید چنانکه رسول علیه السلام کفت اول ما خلق الله
العقل و پس از عقل جان همین آفرید و آنکه فروشیوار
جان همین و عقل حیات بنات و حیات حیوانی آفرید
بحکم این قضیه شریفترین آفرینش عقل و جانست عقل و جانرا

نورانی آفرید و سر دوروی بعالم پاک آوردند و حیوانی
و نباتی را طمانی آفرید و سر دوروی بعالم خاک آوردند
آنچ عقل و جانست آتش و باد ولایت خدای خوان و آنچ حیوانی
و نباتیست آب و خاک بلاد خدای دان آن چهار نورانی
حمله دایره عرشند و این چهار حیوانی همان نقطه و رشند
فردا که این حمله از جای برخیزد این چهار گانه بزبان چهار گانه رند
چنانک فرمود خدای تعالی و یحمل عرش ربی فوقهم یومئذ
ثم انبأ انگاه این دارالملک آن چهار را بر سر این چهار ستون
بنا نهاد پس خلیفه خویش را باین دارالملک عظم فرستاد
چنانک فرمود و نخت فیہ من روحی پس فرشتگان را
فرمود که سر بر خط خلیفه من نهید چنانک فرمود انجدوا
لا ادم پس خلیفه ربانی اندرین دارالملک انسانی خواست
که از برای حضرت سلطانی که بقهر و غلبه اتفاق سلطنتی جسمانی
داشت دارالملکی از معانی بنا نهد چنانک جهان پشت دو ناه
کرده بوسه بر آستانه آن دارالملک نهد در جهان از کافور

آب و یکی از مشک این دارالملک معانی را بنا نهاد. زاک و مازو
و صمغ و آب چهارستونست و آن دارالملک معاینی
بمعماری قلم بر سر این چهار پستون بنیاد افتاده است.
اول ترا باید دانستن که شناختن نفس نردبان بام
ازست و دانستن روح مرقاة سطح قدم است آدمی
بدین نردبان بر بام ازل تواند شد انسان بدین مرقاة
بر سطح قدم تواند افتاد. اعرفکم بنفسه اعرفکم بر به
کواه این سخنست من عرف نفسه فقد عرف ربه سناه
این کلمه است نفس آدمی آینه جلال خدایت روح
انسانه مرآة جمال بار خدایت جمال خدای اندرین آینه
توان دیدن کمال بار خدای اندرین مرقاة مطالعه توان
کردن من کان فی هره اعی فهو فی الآخرة اعی اول ترا
بباید دانستن که نزدیکترین چیزی بتو تویی تست پس
حون تو خوشتن را شناسی که نزدیکتر جمله چیزهاست
بتو خدایرا چگونه توانی دانستن که او معالیست از پیوند

با حدثان از بهر آنک خدای در حد حدوث نبت و حد
از خط حدوث بدر نبت سر اندیشه که از آدمی برخیزد
تا کما ر حدوثش پیش نشود و او را از حدوث راه
بدر نبت و عالم آفرین در حد حدوث و حدوث نبت
مایصوری الا و بام فهو بخلافه. اگر کسی گوید من خویشم
را شناسم اما خدایرا غی شناسم اول ترا باید دانستن که
دانستن خوشتن نه اینست که در کمان تو است از بهر
آنک این معرفت که تو خوشتن را بدان می شناسی
نردبان بام ازل را نشاید و ازین شناخت تو خود را
آینه ازل نمای نیاید از بهر آنک معرفت تو بتو آنست
که تو میدانی که هستی و میدانی که حاجتمندی و آب و
نانت بکار می باید پس جمله چهار پایان درین معرفت
شریک تواند و همه حیوانات اندرین شناخت با تو برابرند
تو این حواس و جوارح خوشتن میدانی و بیش ازین مع
نمیدانی بلکه این نغمه نیمدانی از بهر آنک تو ندانی که این

حواس و جوارح تو در نهاد تو است که جان تواند و قوه روح
روح اند و این جمله اعضا، اندرون و بیرون تو خراج
کزاران از لند و معماران ابد دیگر تو از باطن خویش
این دانی که خون کرسنه شوی طعامت باید و چون نشسته
شوی آبت باید پس جمله چهار پایان همچو تو اندانند
معنی و همه حیوانات مانند تو اند اندرین دعوی لابل که
ترا در شاختن نفس خوش شرط حقیقی است که بدان که
این جهان با انسان آباد است و این باید دیدن و
حکایت آنک در تو خلیفه خداست باید شنیدن و چون
بدان که در جهان از ان خدای جیبت و مطلع شوی که در آدمی
خلیفه بار خدای کیست و بدان که خلیفه از کجا باین جا
آمده است و ازین جایگاه کجا خواهد رفتن و اندرین دار
الملک او را بجهت شانه اند و انوار آسمان و زمین بر وی
جرا افشاند اند اول ترا باید دانستن که نهاد آدمی
مسجد جامع جهانست و وجود انپشان انجمنگاه کل حدیث است

سخ در آسمان و زمین نیست که در آدمی موجود نیست و هیچ
در آدمی نیست که در آسمان و زمین نیست خاک فرمود
سزیم آیاتنا فی الآفاق و فی انفسهم حتی یتبین لهم
الحق آدمی نسخه عالم است و عالم اصغر تصنیف از عالم
اکبر است اول که خدای تعالی این تصانیف میکرد یکی آنرا
عالم خوانند و در ابتدای امر که این کیهان می نهاد که او را
جهان دانند علمش فراوان بود و کاغدش نبود نیستی
هر پدید بود نسخه علم خویش بر نیستی نقش کرد و عالم
نام نهاد از بهر آنکه عالم نسخه علم اولست و این نسخه بر نیستی
نشته است آنکه ما را گفت این نسخه که من بنشسته ام بر
خوانند اولم بنظر وافی ملکوت السموات و الارض ما
ضعیف بودیم که و خلق الانسان ضعيفا نظر ما بکنارهای
دفتر و اوراق نمی رسید بنالیدیم گفتیم خداوند ما
خردیم و دفتر تو بزرگت نظر ما بکنارهای و نقش نمی
رسد بمحض کرم نسخه عالم باز گرفت و در جیب ما نهاد

و فی انفسکم افلا تبصرون **پس** نهاد آدمی عالمیست هم
چندانک عالم و خلیفه خدای اندرین عالمست و نایب الله
است اندر همه عالم و بدن سبب عالم سر بر خط آدمی نهاده
است و سخر لکم ما فی السموات و ما فی الارض و جهان
پیش این خلیفه برود در افتاده است فسیح الملائکه کلم
اجمعون چنانک آفرید کار منزه است که بخیزی ماند از این
در عالم انسانیست بلکه این خلیفه خدای سایه خداست که
السلطان ظل الله فی الارض این سلطان از لست و او
آنت که گفت ان الله تعالی خلق آدم علی صورته
پس عالم بکلی عرش الله است و خدا برین عرش
استواست و انسان خلیفه خداست و خلیفه خدا بر
برین عرش استواست پس چنانک حق تعالی در اول وجود
منزهت از آمیزش او بدن عالم بزرگ خلیفه او در آفر
شود مقدس است از پیوند گرفتن بدن جهان خود ذلک
من انباء الیغیب نوحیه البیت **پس** **دیگر**

انی جا علی فی الارض خلیفه اکنون دیده باز کن و اولت
خدای به بن و آخرت این خلیفه با رخدای بدان خدای
و حدانی الذات اولین است و خلیفه خدای و حدانی
الذات آخرین است و او وجود بخشش این خلیفه
خوش است و این خلیفه آینه جلال اوست بنده جمال
بی مثال خدای اندرین آینه بنده من عرف نفسه فقد
عرف ربه هر کسی که به لا اله الا الله کرد حدوث ازین آینه
بزداید به الا الله جمال خدای درین آینه بیند اعرفکم
بنفسه اعرفکم بر به این بنده باید که بلا اله مرجه جز
از حق است از وجود بردارد پس به الا الله روی ثقله
که یاء خدای آرد نگاه در محمد رسول الله در عالم شرح
آید که آفریده اینجایش ازین نباید انی ذامبت الی
ربی بیسهدین این کلمه آن خلیفه خدا میگوید که در آدمی
و حدانی الذات است پس ذهاب این آدمی اینجاست که انی
برئی مما تشرون از جمله آفریده ها بر گذشته

ومنزل او آنجاست که وَجَّهَتْ وَجْهِي لِلذِّي فطر السموات و
الارض روی بحال آفریدگار آورد. ابرهیم اینجا
وحدانی الذات شد. ان ابرهیم کان امة با و کفند
از حیوان برگردد و ارسبی تجا و زکن و در شیطانی فرو
میا و با ملکی قرار بیکه او از جمله برگشت و بساط همه در
نوشت و گفت. انی بری مما تشرکون. اینجا در برابر او
حدوث بنماند. درین مقام آفریدگار بر فشانند جز قدم
خدای قبله او نبود. روی بقبله آورد که انی وجهت وجهی
للذی فطر السموات والارض آدمی اینجا ابدی شود و انسا
درین مقام سرمدی گردد. خدای تعالی خطاب یاد او
پادشاه کند. بار خدای نام او بملکی برود من الملک الحی
الذی لا یموت الی الملک الحی الذی لا یموت این
عنوان نامه خدای باشد. وقتی که بوی نامه نویسد
پس چون این بنده با قول خوی خدای گرفت که تخلقوا
با خلاق الله لاجرم در آخر از خدای بیادش می افتاد.

ولکم فهما ما تشتهی انفسکم **سپری دیگر** اول تراب باید
دانستن که هر چه خدای در وجود آورده است جمله پیش تو
که بنده اوی در سجود آورده است و سحر لکم ما فی السموات
و ما فی الارض جمله ذرات عالم که مستحان خدا بند و جمله
روحانیان که مقدسان آفریدگارند و ملائکه ملائکه
حقند همه اندرین خطابند که اسجد والادم و آن آدم که
ایشان بسجود او بودند. ندانستند که خلیفه خدایست آدم
و آن خلیفه اگر تو خلقی در تو برجاست و جمله روحانیان
آسمان و زمین پیش تو زمین بوپس کرده اند. تسبیح
الملائکه کلمه اجمعون. توجه امر سجود فرشتگان بنشوی
در حق خویشان جنات در حق آدم شنیدی خدای تعالی
فرشتگان را گفت انی خالق بشر امین طین تو هم آخر بشری
و این بشر و حدانی الذات است پس گفت و اذا سوتنه و تحت
فنه من روحی چون او را راست بداشتم و از نور جلال
خویش اندر او دیدم. فقواله ساجدین. شما جمله پیش او

زمین بوس کنید پس تو آن آدم را بین که منش پیش ازین
نشان دادم که سران زمان که راست باز ایستد بسری
و کردنی از جمله موجودات برتر باشد انی بری، حتما
تشرکون جمله عالم پیش او بروی در افتد که و سحر کلم
ما فی السموات و ما فی الارض جمله عالم سر بر خط آدمی نهاده
و جمله آفرینش در پای انسان افاده و آنک تو در نهاد
آدمی جمله همان میدانی و از وجود انسان جمله آیات
آسمان و زمین میخوانی که سز هم آیات ما فی الآفاق و فی
انفسهم آن عالمست که پیش او زمین کرده است و آن
جهانست که سر بر خط ایشان نهاده است اول بدانک
عقل در آدمی نایب خداست و جان در انسان و لی عهد
عرش است و حیات حیوانی خانه کرسی است و حیات
نفسانی نایب ستاره است و منف اندام اندرون منف
آسمانست و آن منف اندام دو شش دو جگر دو کرده
دیگر دل و نقطه دل بجای آسمان چهارم است و سیصد و

رک سیصد و شصت درج آفتاب حالت و آفتاب جان
ازین ملکوت چهارم بر منف اندام زمین قالب تا بد
که منف اقلیم این عالمست و این منف اقلیم دو دست و دو
پای و شکم و پشت و پسر و اندیشهای نیک خلیفه
خدای اند و اندیشهای بد خلیفه ایلیس دشمن خدای اند
و الف و با و تا جمله ستارگانند بر ملکوت آدمی است
و القدر قدرناه منازل حتی عاد کالعرجون القديم و
خدای تعالی الف و با و تا ستاره میخواند که فلا اقسیم
بمواقع النجوم و انه لقسم لو تعلمون عظیم انه لقرآن کریم
و نفس در دهان آسمان صبح اولست و الصبح اذا نفث
و این صبح مستطیبت کذب السحر جان و آواز بجای
صبح دوم است و آن صبح مستطیبت کاجحه الطواوین
و قول بجای قرص فتابست که از میان آفتاب بر می آید
که صبح دوم است و معنی شعاع آفتاب کلمه است که از
ملکوت آواز بر نقطه دل شنوندگان می تا بد که ربع مسکون

این عالمست و تفکر و اندیشه مردمان ربع مسکون اند
و ایشان راه بصیغتها و پستهها بنور آفتاب سخن برند
وزر کران و دیبا با فان و در و دکران استادان
در دل نشینند و دست و پای و انگشت ایشان شاگردان
ایشانند. اول زر کران و دیبا با فان آنجا که دست حلقه
جوهر میکنند و دیبا با فنند آنکه فرمان ایشان نسجه آنچه
کرده باشند با در و ابریشم گیرند و این معنی آنست که
خواجگ کونین گفت خلق الله الارواح قبل الاجساد
بالنی عالم اکنون تو جمله عالم بیدید سر بر خط تو نهاده
و کل کاینات را بشناختی در پای تو او فاده پس تو
مخدوم جمله عالمی و عالم جمله خادم توند. لاجرم نشاید
که آدمی خدمت عالم کند و روان باشد که عالم مخدوم
آدمی شود که این معنی برکشتن عالم بود و وزیر و زبر
شدن جهان بود پس اگر تو درین جهان کهن خلیفه
خدایی و اندرین عالم خرد نایب حضرت کبریایی

رو مدار که بنده تو خواهی تو کردد و از خویشتن میسند
که بنده بنده خود شوی مان و مان بملکی راضی میباش
که ملائکه پیکان توند و شیطان قانع مشو که ایشان
پیماران سرای توند و بسبب تن درده که ایشان
اشکره صید توند و چهار پای فرود میای که اسنان
چمالان کالای توند زود باش و جهد آن کن که از
حدوث خانه با قدم پردازی بجان بکوش مگر خویشتن را
در جناب خدای اندازی ان المتیقین فی جنات و نهر
فی مقعد صدق عند ملک مقدر تو در حضرت خدایی
و نمی دانی تو در بارگاه کبریایی و بر نمی دانی خورد
عالم بکلی حضرت خدا است اما نهاد آدمی فردوس
اعلی است و نفس انسانی حصیه قدس است الی سکنها
الجبار جل جلاله و از بهر این معنی گفت لم یسعی ارضی
ولا سماوی و یسعی قلب عبده المؤمن مان و مان جنان
مکن که اسیر بهیمه شوی که در میان سپر کینت میگرداند علف

خوردن و شهوت راندن و مکار که سباع کردی که کسی را
می‌گری و دیگری را می‌دری و جهان مکن که بر صفت مکنی
مانی که از مسجودی بساجدی افتی که ملک سر نکونست
روی بسجده کردن تو آورده است که اسجد و الا آدم چون
فرشته سر نکونست که روی بتو آورده است تو سر بالا
شو روی بخدا آور فاستقم كما امرت این معنی سیرت
پدر ملتت این روش بیرون از حیلست است این
اتبع مله ابرهیم بدانک بهیمه در تو برای بر نشستن
تو است رامش کردن و بر نشین و سبح در تو از هر
صید کردن تو است معلمش کن و بر صید کشای شیطان
در تو از هر عمارت کردن بیت المقدس تو است سلیمان
شو و فرا کار کلش دار ملک در تو از هر پیغام آوردن
تو است او را بارگاه بار خدای روانه دار آن فی
ذلك لذكری لمن كان له قلب او السمع و هو سميع
سیری دیگر اول ترا باید دانستن که پادشاه

عالم تعالی و تقدس ترا از دو چیز آفریده است یکی
قالب فرشی و یکی جان عرشی این قالب فرشی را
خلق خوانند خلقه من تراب و آن جان عرشی را
امر نام نهادند قل الروح من امر ربي و این خلق و امر
از ان خدا بند الاله الخلق والامر انکه این قالب
بصری در سر نهادند و آن جان را بصیرتی در سر بصری قالب
دادند تا قالب فرش بان بیند و بصیرت بجان داد
تا جان عرش بان دریابد بصر از ان سر است جهان
خلق بیند بصیرت از ان جانست عالم امر بیند و مرجه
جان سر دو اند اگر در عالم اند و اگر در عالمیان خدمتکاران
این دو کس اند و سخت لرکم مافی السموات و مافی الارض
خلق عالم بکلی فرمان برداران قالب تو است و امر
جهان بکلی خلقه بکوش جان تو است بحقیقت بدانک
مرجه امر است عرشی است و اگر چه در فرش است و مرجه
خلق است فرشی است و اگر چه بر عرش است در نهاد آدمی

عالم تعالی

این نقطه امر عرش و این خلق فرشی بیکدیگر پیوست
آن نقطه دل شد که آن نقطه در یجه از لست و شبکه
ابد است قدم و حدوث از آن در یجه توان دیدن
ازل و ابد از آن شبکه مطالعه توان کردن و من
بجعل الله له نورا فماله من نور آن نقطه است که میان
ظلمت و نور خلق میگردد بقیلها کیف شاء چون در
ظلمات خلق افتد از اغه نعت او باشد که ان شاء
از اغه باز چون در نور امر افتد اقامه نشان او شود
که ان شاء اقامه از اغه که سایه خلق است شب آن
عالمت و اقامه که نور امر است روز آن جهانست
چنانک شب که سایه زمین است که زمین نشین
خلقت و چنانک روز که نور آسمانست که آسمان
ما و اگاه امر است و امر از عالم حالت و خلق از
جهان قاست و نقطه دل در میان خلق و امر در تعلق
حق است بر مثال عقل اولین که میان قدم و حدوث

در اقبل و ادبر خلقت و از بهر این معنی بادشاه عالم
تعالی و تقدس نقطه دل را عقل خوانند که ان فی ذلک
لذکری لمن کان له قلب این قلب عقلست که اگر این
قلب دل بودی دل همه کس را باشد تکلفی لمن کان له قلب
پس این قلب عقلست اکنون بحقیقت بدانک از اغه
دل اینجا از ادبر خدا خاسته است که باز آن عقل اولین
گفته است باز اقامه دل اینجا از اقبل بار خدای بیدید
آمده است که باز آن خرد خستین گفته است پس خدا
در ما سخن با عقل میگوید و پیغامبر که نایب خداست پیغام
خدا بعقل میرساند از بهر آنکه در امر آدمی که عقل نیست
پیغام خدا با و نمی رسد ان فی هذا البلاغا لقوم عابدين
پس ای حیر باز ترا بیاید دانستن که نقطه
دل طوبی مهین است و سدره المنتهی بزرگترین ریشه
این طوبی هوای نفسیت که تا بهاویه رسیده است بسبب
ادبر اولین و شاخ این سدره شرع است جویندن در عرش

کشیده است بسبب اقبال خستین و میوه این درخت
معرفت خدا است و این میوه از شاخ این درخت خان
داند چیدن و جمال این معنی در پرده این سخن دیده روح
تواند دیدن پس نقطه دل بهشت همین حقیقت
و بهشت آسمان بهشت کهن خلقت دل را بتاری
جنان خوانند و بهشتها را بتاری جنان خوانند
چشم دل فتح دارد سر بر بالا از بهر آنک دل بلند بالاتر
است که بهشت که بهشت در دل است بهشت خداست
و آن بهشت که در آسمان است بهشت است خدای تعالی
امروز بنظره باین بهشت نمی آید که در دل است فردا
بماشا بتان بهشت خواهیم شدن که در آسمان است و دلیل
بر آنک دل بزرگوار ترست که بهشت که اگر هزار بار
بهشت را بجنانی دلی از آن نریزد اما اگر دلی بجنانی
هزار بهشت از آن بریزد و نقطه دل از فردوس اعلا
که حجه خاص خداست التي یسکنها الجبار جل جلاله و از

بهر این معنی بد او و پیغمبر خطاب کرد که فرغ لی بتیا
اسکنه گفت جایگاه با ما پر دار تا در آن ساکن شویم
داود گفت خداوند اعماری عزت تو در کدام خانه
کنجد سو دج که بای تو در کدام سا باط که در خطاب
آمد که در میان سپینه تو حجره دیرینه مست از آن من
آن حجره خالی باز کن که من باز بتان حجره خواهیم آمدن
پس اگر ترا فردا باید که اندران بهشت جمال خدای سبحی
اعوزت اندرین بهشت جمال خدای بیاید دیدن
از بهر آنک هر کس که اندرین بهشت اعوز و اتواست
جمال خدای نتواند دیدن فردا اندران بهشت جمال خدا
نخواهد دیدن من کان فی هذه اعنی فهو فی الاخرة اعنی
واصل سبباً **سری دیگر** ترا بیاید دانستن
که عالم بیچاره دار الملک خداست و کل عالم حضرت
خداست و عرش دایره همین عالم است و فرش نقطه
کهن جهانست و عرش را سیصد و شصت قائمه است

و فرش را سیصد و شصت شصت و صورت جمله آفرید تا
روحانی بعرض بر اوست و آن من شی' الاعدنا خزانة
و صورت جمله محسوسات و مخلوقات جسمانی بفرض
بر است قوله و فی الارض آیات للموقنین و کرسی را
سیصد و شصت در جنت و سیصد و شصت روز از آن
میریزد و کرسی بر دوازده برج خنجر شده است که
دوازده ماه از آن میخیزد و بعد از کرسی مفت آسمانست
که آن مفت آسمان مفت اقلیم عالم اعراسست و در هر آسمانی
ستاره است که ایشان قهرمان احد اند جنابک بعد از زمین
مفت اقلیم عالمست که در هر اقلیمی امامی است که ایشان چهارم
احد اند و رسید کونین از بهر این معنی گفت و کعبه بوا
علماء امتی فانتهم نجوم الارض فروتر از مفت آسمان
چهار ارکان چون جمله عالمست آنکه بعد از چهار ارکان
چهار مرکب است ازین جمله چیزها و آن معادنست و نبات
و حیوان و انسان و انسان غایت همه است و احسن کل

ش خلقه و بدأ خلق الانسان من طین و عقل انجا بدایت
همه است که اول خلق الله العقل و خدای تعالی از غایب
و بدایه این جمله منزله است از بهر آنکه او متعالیست
بقدم از حدوث پادشاه عالم تعالی و تقدس اول عالم
بزرگ بیا فرید که احسن کل شی' خلقه آنکه از آن عالم
بزرگ این جهان خرد را بنا نهاد و بدأ خلق الانسان
من طین آنکه آن عالم بزرگ بدار الملک خویش کرد
و این عالم خرد را بدار الملک خلیفه خویش کرد و عقل
انسانست که خلیفه رحمانست و جان آدمیت که عرش این
خلیفه است جنابک عرش بار خدای را سیصد و شصت
قائم است عرش این خلیفه را سیصد و شصت نظر
حق است و بجنابک در عالم از نور و طلعت کرد عرش
میگردد در عالم از علم و جهل کرد جان میگردد علم بر صد
مشاد درج نورانی حرکت میکند و جهل بر صد و شصت
درج ظلمانی در جنبش آمده است بر وجود جان که عرش خلیفه

خداست صد و شتاد کنکره بنور در است جنانک
طاعت و عبادت و خیرات و صدقات و صد و شتاد
درج بطلت در است جنانک طاری و حیل و شعبده و
کناه و معصیت ذلک من انباء الغیب نوچیہ البیک و انکه
انجا چهار فرشته را بجله عرش کرد. اینجا چهار عزاج را
بجله روح کرد. انجا کرسی فرو شب عرش است اینجا حیات
فروشان در وجود آورد. انجا کرسی بر سبده و شصت
درج قسمت کرد. اینجا حیات بر سبده و شصت رک
نخشد. انجا سبده و شصت روز از کرسی در او بخت
انجا سبده و شصت شب از خاک بر اکیخت. انجا
فرشتگان تا زمان بروز از عرش بفرش آمدند. انجا
دیوان تاریک شب از فرش بعرش شدند. جنانک در
جهان ما اندیشه های نیک بر مثال فرشتگانند از ولایت
جان بناحیت قالب آمدند. اندیشه های بد بر مثال
دیوانند از ناحیت قالب بولایت جان آمدند که

ان الملك له والشیطان له انجا آتش و باد و خاک و
آب که چهار ارکان خوانند فرو شب از سمت آسمان
بیا فرید. جنانک چهار عزاج که آنرا صفا و سودا و
رطوبت و یسوت دانند. در برون از سمت اندام
در وجود آورد. انکه از ان چهار ارکان چهار چیز
بیا فرید. معادن و نبات و حیوان و انسان
ماز ان چهار عزاج چهار گونه چیز پیدا آمد. اول
نفس که بجای نبات است و انکه آواز که بجای حیوان
است انکه کلمه که بجای جوهر معدنی است انکه معنی
کلمه که بجای انسان است ان از آفاق بر خوان و این
از انفس بدان. ستر بهم آیاتنا فی الآفاق و فی انفسهم
پس بر کبر ترا بیاید دانستن که این چهار
اصل در نهاد جمله آدمیان موجود است اول بهمی دوم
سبعی سوم شیطانی چهارم ملکی پس حقیقت بدانک
سبب صورت ملکی خسیس و پلید نیست بلکه بصفت

کزندگی و درندگی خیس و پلید است و چون در آدمی
آن صفت باشد با آن صفت سگی باشد و خوک است
بمخزن بسبب صورت خوکی خیس و پلید نیست بلکه
بصفت خوکی و حرص بر خوردن خیس و پلید است و
بمخزن شیطان نه بصورت شیطانی خیس و پلید است
بلکه بفساد کاری و بد آموزی شیطان است و بی و کبر
مطود است و فرشته بمخزن از برای خیر و نیکویی
گزیده خدا است پس شیطانی و ملکی نه بصورت
شیطانی و ملکی نیک و بد اند بلکه این خلیفه خدا
می باید که بیاری ملک آن سک خویش را با سک اصحاب
الکف کند و آن خوک را پاک و مقدس گرداند و
دیورا در اسلام آورد چنانکه پیغمبر علیه السلام او را
در اسلام آورد اسلم شیطانی علی بدی و لایا حرنی الا
بخیر و اگر برخلاف این باشد این خلیفه جاگر خوک
حرص و سک غضب و شیطان عمل بد باشد و بسک را

بکزندگی بر پای کند پس چون در نکر قالب خود را کلیسای
بند و جان خویش را دیو پرستی نماید آن جان مقدس
که خوشاوند عیسی است قالب را بر مثال جلیبی در کردن انداخته
آنرا می پرستند و حرص بر مثال کله خوک پیش گرفته و می چراند
وسک را از میان جان مراعات میکند و شیطان را سالار
کرده و بتربیت کار او برخاسته و صد جمله از بهر کار او
بر ساخته و فریفته و زبون او شده و دیو او پستوی
گشته و سلیمان را از شهر بدر کرده و دیو بر تخت سلیمان
نشسته و القینا علی کر سینه جدا پس آن خلیفه خدای
در دست آن دیو اسیر شده و آن دیو او را از شهر سلیمان
بدر کرده فازلها الشیطان عنها فاخرجهما کانا فینه
این جمله اخلاق دیوی در آورمیده و آن خوی الهی از ورمیده
ذلک هو الحیران المبین چون فردای قیامت بیاید این
خلیقه خدای بصورت سک و خوک شده باشد جای او جز
بارکین مالک و کلخن دوزخ نباشد بموت الی ما عاش علیه

و بحشر علی مامات علیه **پیری چکر** ترا بیاید دانستن
که عقل خلیفه خداست و خرد است که نایب الله است از بهر
اینکه اگر عقل از جهان بر خیزد قرآن بر خیزد شریعت بر خیزد
نبوت باطل شود دنیا و آخرت معطل ماند بهشت نباشد
دوزخ نماند از بهر آنکه پیغامبر باید که عاقل تر همه خلق باشد
تا پیغام خدای بعقلهای دیگر آرد و چون عقل نباشد
خلق همه دیوانه باشند و دیوانه نشاید که پیغام وحی آرد
و کسی نباشد که وحی بوی گزارد باین سبب وحی بر خیزد
مسلمانی که بروح بنا افتاده باشد بر خیزد و چون مسلمانی
نباشد طاعت نباشد و چون طاعت نباشد معصیت نباشد
و چون معصیت بی طاعت بدید نباشد ثواب و عقاب
نباشد بهشت و دوزخ نبود پس اینجا پیدا شد که عقلست که
خلیفه الله است و خرد است که نایب الله است و آج
سید گفت من عرف نفسه فقد عرف ربه این عارف
عقلست که خویشتن را بشناسد و خدای را بشناسد از بهر

این کلمه من بر عقلا افتد و اگر عقل اندرون باشد او را ما
باید گفتن من نشاید گفتن و این من از عقل بعاقل تعدی
کند پس دست شد که عقل باید که خویشتن بشناسد تا
آفرید کار خویش را بتواند شناختن **عجیل کل سید**
ترا بیاید دانستن که این خلیفه خدای بدو چیز از جهان
بر سر آمده است یکی علم دوم قدرت و علمش از
دو گونه است یکی ظاهر علومست که آنرا شریعت خوانند
و یکی باطن علومست که آنرا حقیقت خوانند و این علم
شریعت آینه علم حقیقتست و آن علم حقیقت شاخ شجر
علم شریعتست و آن شاخ حقیقت آب ازین ریشه
شریعت خورد و این ریشه شریعت آن شاخ حقیقت
پرورد اما تو اول این علم به بین که ریشه بارگان
چهار گانه فرورده است که آن ریشه را علم صنعتهای
خوانند و جهانیان آنرا پیشها دانند و این علم صنعتهای
بدانجا برسد که مفت آسمان و زمین در بر خوشتن کشد

وزنجره قهر بر پای اسرار آسمانها و آسمان وزمین
در مطوره مداد افناد و کتابهای پیشین بزندان آسمان
وزمین کرد. اسرار جمله جهان در کتابها به بند آورد
منت مزار ساله و قایم جهان در کتابها باز داشته
چندین مزار ساله حروف زمان بر ورقها نگاشته
این نایب خدای را بن که سرانگشت حقایق جهان
در کتابهای آرد این خلیفه حق نکر که بنور نظر اسرار
آزید ما از پرده جبر بدرمی آرد. انگشت نقاشان
نکر که دروازهای عقلمت صد مزار کونه نقش بکاروان
انیکه از سرانگشت ایشان بدرمی آید. نوک ناخن
دیبابافان نکر که بر تارهای ابریشم چند مزار کونه نقش
می بندد. این مقرب خدا را بین که بقدم فکر در آسمان
وزمین میگردد. و بتفکرون فی خلق السموات والارض
رویش ملکوت و اجرام آسمان و ستارگان به بند
می آرد این همه میدانند و آن جمله میخوانند و او وجدانی

الذاتت از بود این همه در ذات او نمی افزاید. و از
بود این جمله در ذات او هیچ کمی نمی آید. بیک طرفه العین
کرد وجود بر میگردد. بیک چشم زخم فرس حدود و
قدم بر می نوردد. یک سواره در ازل راند. دست فرو
گذاشته بر همه میدواند. این چنین سفر در حالت باز
داشتگی کند. اکنون که در مطوره قالب مجوس است
واندرین چهار میخ ارکان باز داشته است. او را چندان
دانش است که آسمانها بی دست پماید. چندان بی نیازی
دارد که اندازه ستاره و اخلق نماید. تواند کرد که از
جمله ملکوت دانش فرا گیرد. از دستش برخیزد که نقش
عالم غیب فراید برد. چندان سلطنت دارد که آن آتش
که ابلیس را بر آفرانست تا سر بر خط آدم نهاد. این
مقرب حق او را هزار کونه خدمت فراداشته است
در مطنها خوردنی و نان پزد. در دکان نانوا سر نگون
به تنور فرو شده. دانش از تنور بدرمی آرد. به برزگری

کمر بسته • با سنگری میان بسته • مزار کونه خدمت بر
خود نبشته • مزار جایگاه در خاک پتر جان کشته
چندان سلطنت دارد که باد که سر کس ملکوتت او را
گرفته • و بجای باز داشته • این باد نیز که بنفس در کلو
شده است • صدمه از کونه کوسه بن بردوش نفس
نهاده • و از دمان بشهر جهان فرستاده • دشنام
نکر بر مثال آتش اندران باد انداخته • آن باد نگر
بان آتش جهانها میسوزد • و بهوان رسیده آنجا
شمال میسوزد • که این مقرب خدا او را آنجا آسیابانی
فرا داشته است • چندان مزار آسیابانست که باد
میگرداند • آب که ولی نعمت حیوانست از مزار کونه
خدمت این مقرب خدای ایستاده است اول از
آسمانش صدمه از کونه نعمت آورده است و بر
زمین ریخته • در صحرا کدم آب و گل که دارالملک این
خلیفه خداست می پرورد • در باغ و بیستان میوه فرو

میکنند • از جنات عدن روغن و شیر و انگبین آورده
است و بر زمین ریخته • کوسه فندان را فراداشته
است تا روغن از صحرا میبندند • و بدر بیستان
میرون میدهند • زنبوران را بر کماشته تا انگبین
برای او میسازند • باران می بارد گیاه می روید •
کوسه فند گیاه میخورد • و اکوست میبندد این کوش
آن است که از دریا بعرصه صحرا رانده است خاک
خود جمله فروش او است معادن که حکر کوشه خاکست
جمله خدمتکاران این مقرب حق اند • نبات که
قره العین است طقه بکوش این مقرب خداست
معادن را بخد متکاری خود کماشته است نبات
برستور داری خود داشته است • حیوانات را
بندگی خود میفرماید • جمادات را بنور حکمت بزوداید
شیر عرین سر بر خط او نهاده • پیل بزرگ بوسه
بر قدم او داده • اشتر را سر بدست او گرفته است

و می راند. شاپین را از بر صید باز میخواند. او آدمی
بر جمله چیزها روانست و این معنی از بسی خلق نهانست
و از جمله عجایب خدای جهانست بکار روان انبیا از
از دروازه حواس اندرین دارالملک آدمی می شود
و این جمله اسرار بار خدای که در آدمی است بشریح
از ماده صنعت اندرین عالم نقش میکند. عالم نکر
سر نکون بوده. و عجایب صنع خدا از راه حواس بهر
این خلیفه خدای می آرد. این خلیفه خدای را بین پسر بالا
شده. و عجایب خوش بدستکاری صنعت جهان
می سپارد. باز جهانک بر روز این جمله عجایب حق
از راه حواس بر حضرت این مقرب خدای می ریزد
بشب که در بجه حواس فرا کنند عقل از شبکه خیال بر
ملکوت جهان می رود. عقل در بیداری عجایب ملک بیند
باز در خواب عجایب ملکوت مطالعه کند. و این معنی
رحلة الشتاء والصیف عفتت روز که تابستان از دست

از راه حواس باین سر دسیر ملک آید. باز شب که
زمستان از دست از راه خیال باز گرم سیر ملکوت
شود. در گرم سیر ملکوت لوح قضا مطالعه کند و بر خسته
قدر واقف شود. آنگ تا جهل سال دیگر خواهد بودن
به بیند ازین عقل آن آواز آید که یا ایت انی رأیت
احد عشره کوجا و السمیت و القمر ریتم لی ساجدین
بعد از جهل سال تعبیر آن خواب از جهان ملکوت
بجهان ملک رسد. همان عقل از راه دمان خبر باز ده
یا ایت نه اتاویل رؤیا، من قبل **سپری دیگر**
اول ترا بایید دانستن که آن جان که امر خداست که
قل الروح من امر ربی قایل این جانست که نفخه بار
خداست که و نفخت فیه من روحی و این جان مقدس
است که عیسی بان مدد میگرد. که و ایدناه بروح القدس
چون این الایس جهان که از تشابیک حواس برورخته
است از و بر خیزد صفت جام کیتی نمای غیب اندر و آو بیزد.

اسرار لوح قضا برو بید آید جمله خفایای ملکوت
اندرو بنماید اگر محسوسات بازماند اسرار عالم
غیب بخواند دفتر ملکوت که بخط خدا بنشسته است
مطالعه نتواند کردن آیات جبروت که خدا
نفس کرده است بر نتواند خواندن بلی چون در
عالم خود ازین محسوسات فارغ باشد اسرار ملکوت
جمله موجود او باشد اما بسیار کس باشد که این عالم
حواس دایره عقل او شده باشد و آن نفس بر لوح
المحفوظ حافظه او بمانده بود اگر چه شب اندر آید
و در بجه حواس فرا کرده آید اما نفسها در خیال بمانده
بود آن خواب که آنکس بیدم تیره بود بدان سبب
که آن خواب در صورت محسوسات بیند
و آن صورت در آن جیم ازین عالم حواس نهاده بود
اما چون بید و آن حواس فایده یزد و آن خیالات
از بر جان برخیزد و صفای آن عالم در نهاد عقل آویزد

آنجایچه با بی پوست بیند و از همه مغز بر کز بیند
چنانک خدای تعالی فرمود نکشفنا عنک
غطاءک فبصرک الیوم جدید **سپری دیگر**
اول ترا بیاید دانستن که بدست آوردن علم از طریق
آموختن این راه علماء جهانست و این راه راستی
عظیمست در نفس خویشتن از بهر آنک این علم از
باد برومی باید خواند و بر بانگی باید نشاند
نفس که پاره باد است کاغذ آن عالمست و آواز
بر نفس بهره این کاغذ است که جان بوده است
و عقل دیر است و فکر قلم اوست و حکمت بر
نفس بنشسته اوست و کم من آیه فی السموات
والارض اسرار آسمان و زمین بین بران نفس
نشسته از بر عقل گوینده بر عقل شنونده می شود
ازین عجزت عجیبی خواهر بودن که باد پاره پی بمستملی
عقل کرده است بانگ ذره تو جان جان گردانیده است

آن آواز نگر در دهان علما ریشه بهفت آسمان و زمین
فرز برده است و اسرار آسمان و زمین بر مثال آب
در خود میکشد و در یک طرفه العین بر شاخ آواز گوهر بار
حکمت باری آورد و هم در حال از شاخ آواز جانب
شنونده می گراید و این از عجایب جهان عقلمندان
از عظیم عالم خداست و من لم یجعل الله له نورا فماله
من نور اما این معنی باین عظمت قوری نیارد
اندران عالم که نبوت پرده خویش بردارد از بهر آنکه
علم ایشان نه از باد ریزه آواز آدمیست و دانش
ایشان نه دست بر ماس زبان بشری است ایشان
مکاشف جهان وجودند و ایشان معادن عالم جبروتند
جهان خریطه کش ایشانست عالم حلقه بگویش ایشانست
ایشان ولی عهد از لند ایشان نواب قدم اند ایشان
دانش حق بیان میکنند ایشان اسرار غیب عیان میکنند
از حق می ستانند و بخلق میرسانند خواسته اند

از حق بخشنده اند بخلق **باب اول در عجایب انبیاء**
اول ترا بیاید دانستن که عالم بنده بزرگست خدای را
و آدمی بنده زاده خدایت جل جلاله خدا آسمان و
زمین را بر دگی از کافرستان عدم آورده است
که اینها طوعا او کرها می رود بخدمت حق آمده اند
قالا آیتنا طایعین آسمان بنده خداست تا وجود
آمده است پشت از رکوع باز راست نکرده است
و زمین کینه ک بار خدایت تا بهستی رسیده است
هر از سجود بر نداشته است آن بنده با این کینه ک
عقد بستند آدمی از میان این مرد و بزاده است
از بهر این معنی بنده زاده خدایت پس مادر
و پدر آدمی که آسمان و زمین است با او خدا زنده اند
ومن آیات ان تقوم السماء والارض با مره و آدمی
که فرزند ایشانست از او خدا زنده است که قل
الروح من امر ربی و آن امر خدا که جهان بکار باز دارد

از دایره عرش سر بر نقطه فرش نهاده است که
يُدْبِرُ الْاَءْرَمِنَ السَّمَاءِ اِلَى الْاَرْضِ و این امر بار خدا
که آدمیان را در کنار گرفته است از نقطه فرش سر
بر دایره عرش باز نهاده است که ثم يعرج اليه
و این امر خداست که در جمله آسمانها تدبیر می راند
و این امر خداست که بجملة آسمانها تعلق دارد که
فاوحى في كل سماء امرها و چون این امر کهن ازین
جهان کهن بر خیزد و قیامت کهن بر خیزد
مَنْ مَاتَ فَقَدْ قَامَتْ قِيَامَتُهُ و چون امر مهین
از جهان مهین بر خیزد و قیامت مهین بر خیزد که
يَوْمَ يَقُومُ النَّاسُ لِرَبِّ الْعَالَمِينَ و این امر آن
امر جمله باز به بارگاه بار خدا گردد و اليه يرفع الامر
كَلِمَةً اِلَى اللّٰهِ يَسِيرُ الْاَمْرُ **سپری دیگر**
باز ترا بیاید دانستن که این ارکان چهارگانه که
قانون عالم کهن اند پسخر و فرمان بردار جان

انسانی اند شش را بین که باد که اندرونست که
سالی دوازده ماه باد را که میان گرفته است و در
بر جان می کشد عصا رغبت آن باد را بعصیر می
دهد آن آفتاب که بر باد تا فته است از نو باز
می ستاند و بدیده می رساند و دردی باد که باین
قدح افتاده بود و ضو می شکند و ز مومت باد
از آن باز میگزیند گرم شده از دمان بدری
پاشد بوی خدا که الريح من روح الله از آن می
ستاند و بر جان می رساند و در بر جان دیر غیب
شسته است نامه می نویسد و در باد بان باد
می نهد تا آن باد بصورت نفس نامه بر جان
دیگر برساند چندین هزار سالست که باد مسخر
این سلیمان است و سحر تا الريح و نیز خون بوقت
شهوت راندن باشد سلیمان باد را بفرماید بخت
او بردارد و بولایت آلت و قاع برد تا جنر

بلیس خیال از هر هر سوا بشنود. از دم نسیم که ربع
مسکون سخن است بحکم این جان مقدس است در
شبان روزی بیت و چهارم از نفس از بیرون
نواله گشت جان بجای آورد. و از درون کالاکش جان
بجان می سپارد. باز پسر می آب نکر که چگونه
بر خط این سلیمان نهاده است که چون از برای
عمارت این بیت المقدس نان در دهان نهد آب مال
دهان آب را آواز دهد آب مالان قالب آب
می رانند. و آن آب از بن دندان جمله بدر میخوانند
و آن نان بان آب می آغارند. و در عمارت این
بیت المقدس بکار می برند خاک و آنان کرده درین
بیت المقدس میفرستند. و آب از پی نان در انجا
می ریزد. تا نان بآب آغشته میشود. رکھان در دهاها
بدیوار قالب باز نهاده. ماصمه دروگر است بدروگری
ایستاده گوشک بر پشانی بدروگری از میان این

بیت المقدس بر انجا کشیده اند. و عقل سلیمان
وقت در گوشک آبلینه شده است. مثل نوره
لمشکوۃ فیها مصباح المصباح فی زجاجة. و دیوان
عمارت این بیت المقدس بجای می آرند. و بگوشک
آبلینه می نگرند. سلیمان رامی بنشد. میگویند کار کنند
و جان کنند که سلیمان زنده است. و باد بنفس در انجا
میگردد. و شب که دهان بیکدیگر فرانهاده اند تا چشند
بکاو فرو نشود. سلیمان از خدا در خواست تا باد را
برامی دیگر در درون فرستند. پسر ازل باد را از راه
بسی بخدمت این سلیمان فرستاد. آتش مانند راه
نبود که خدمت سلیمان شود. که آتش دروازه این
بیت المقدس بمی سوخت. آتش را از آب و نان
غلا و ما بدوخت. و اندران نهاد. و بخدمت سلیمان
فرستاد. سلیمان اندر انجا سر نان و نان خورش باز
کشاد. و آتش از درون آن چیزها آواز داد. آتش را

از اندرون نان و ناختورش بدر آورد و در درون
مطبخ سلیمان با کار انداخت و یکبار دیگر این جمله
خوردینها بخت تارکها از آن بتوانند خوردن آن
فی هذا البلاغاً لقوم عابدين **پیری دیگر**
اول ترا بیاید دانستن که طعام سر جری سزاوار آن
چیز باشد چنانکه طعام عقل حکمت باشد و خوردن جان
علم بود اول که عقل سبب فرزندند که اول مخلق الله العقل
عقل این سلیمانست که دیوان جمله در بند اویند این که
در نهاد حروف او یخه است و عالم دم بدم از عدم
بوجود می آورد و هم در آن عدم عالم را با عدم می سپارد
کما بدأنا اول خلق نعیده و آفرینش از لذت سماع
کاف و نون برقص در است و تا آن سماع بریده نشود
عالم از رقص فرو ناپسندد چون آن امر کن با خدا
کرد و الیه یرجع الامر کله عالم با مرکز عدم استند
اذا السماء انشفت اذا السماء انقطرت باز چون

آن سلیمانرا لذت بوی خوش آرزو کند یا لذت
جمال نکو دیدن آرزو کند مشام بر نهد از همه چیزها
بوی خدا شنود چنانکه مصطفی صلی الله علیه و سلم
از ذرات بوی خدای شنود و آن حکمت الله است
ان لربکم فی ایام دهر کم نجات باز چون آن سلیمان
لذت صحبت آرزو کند جمله ذرات آفرید تا مختصات
خدا شوند و حکمت بار خدا در مختصات ذرات خدایت
غیب شوند و آن سلیمان را با زیشان دست بگردن
در آورد و از ایشان لذت برد و وام تواند یافت
توان سلیمان را بگو تا با زین پردکیان که درس خنمهای
مشکین نشسته اند که آنرا نبشته میخوانیم اندرین
صحرا ای کافوری که آنرا کاغذ میگوئیم بگو تا با ایشان
دست بگردن آورد تا به بینی که آن سلیمان ازین
پردکیان چه لذت یابد و این دختران و غلامان
بهشتی جمله ازین جنن صحبت زاده اند ان هذا البلاغاً

لقوم عابدین باز در بنای لذت مهین سلیمان است
که خدای از برای او آینه حدوث برزد آید که در جمله
آفرید با جمال خدای بنماید. فاینها تو لیا فتم وجه الله این
جمله لذات در بر این سلیمان آنکه بدید آید که قالب او
فرمان برداری خدای گراید خون قالب فرمان خدای
بجای آرد خلق خدای خراج باز دیوان او گزارند
و سخن لکم مافی السموات و مافی الارض **سری بسکبر**
اول ترا بیاید دانستن که نهاد آدمی که دارالملک خدا
از بهر سلیمان بنا کرده است و نقطه دل زمستانخانه
این سلیمانست و غرقه دماغ کوشک این مقرب حقست
بش فرا تا بخانه دل شود که شب زمستان جای اوست
و باضمه مطیحی این سلیمانست در مطبخ معده خوردنها
این مطیحی پزد. حمیره عصار این دارالملکست
روغن از نهاد چیزها این عصار یکد. مصوره
رنگرز بازار این شهرست و جگر خم رنگرز است

رنگچه با اندرین خجانه کنند مغزیه کارزست
و سنکلاخ صلب کارگاه این شهرست قطره نطفه
اندرین کارگاه سپید گردانند. جاذبه جلاب
این شهرست از جوانب جهان چیزهای موافق جمع
میکردانند و اندرین دارالملک خدا بجایگاه خوش
می سیارد. و شیر غذا از پستان خوردنی آن جلاب
دو شد و بطرف پستان قالب آن شیر این جلاب
فروشد و افعه کناس این شهرست که آج دردی
غذاست این کناس ازین شهر برون اندازد حیات
معمار این بیت المقدس است جان اصف این
برخای این سلیمانست و سلیمان تمام کننده
این بیت المقدس است و حق بنا این شهرست
و دیده دید بانست و کوش صاحب خبرست و سنی
مشک فروتن است و ذوق جاشنی که سست و لمس
جاندارست و الف با تا پیغام گزاران این سلیمانند

و حکمت ملاء اعلی این سلیمان است و نفس عماری کس
این مقرست و آواز پیک این پادشاه است
پسری دیگر اول ترا بایده دانستن که پادشاه
عالم تعالی و تقدس از برای این سلیمان که در بیت
المقدس آدمی خلیفه است بر دیوار بست قالب دروازه
کشود ازین جهان و آن دروازه را حواس نام
نهاد و آن کسان که بران دروازه گذرند محسوسات
لق داد و آنکه این محسوسات شبکها یعنی شوق
دران کشود و نور جلال خویش دران شبکها بمود که
الله نورا السموات والارض تا آن سلیمان خدا
تا آن دروازه های حواس اندرین جهان محسوسات
تا شای صنع کند و از جمله تشابیک محسوسات
جمال خدای بیند فاینها تولوا فتم وجه الله پس درات
این عالم جمله تشابیک از لست و همه روارن ابدت
چون این سلیمان در درات عالم نظر میکند جمال خدای

می تواند دیدن و چون عالم در آدمی نظر میکند
خلیفه خدای راحی تواند دیدن بدان ماند که اندرین
دارالملک خدایخ امیر بزرگ اند که خدا ایشانرا
بخدمت این سلیمان فرستاده است و این سلیمان
خلیفه خداست و خدا نهاد آدمی که جندانت که
مفت آسمان و زمین بجهان این خلیفه کرده است
انکه هر چه محسوسات باقطاع در بهره این بیخ امیر
نهاده است که ایشانرا حواس لقب داده است
و آن بیخ امیر جمله ممالک محسوسات بر یکدیگر
قسمت کرده اند و جمله روی خویش بولایت خود
آورده سلطان قدر دیوار ازل در میان قسمت
جای ایشان نهاده است چنانکه هر یک بمره
خویش در افتاده است بطلم غیب این ولایتها
چنان قسمت کرده اند که هر یکی جز بهره خویش
برستوانند داشتن و ایشان بیخ امیرند جمله اقالیم

محوسات با قطاع دارند که اندرین صید نرسال
کس با ایشان منازعت نکرده است باز این پنج حص
اندرین دارالملک خدای بر مثال دکان داران اند
که هر یک بر دکانی معین نشسته اند و جمله سرمایه
داران آن سلیمان اند و این مردکانند اری را بدید
است که معامله اش گیت و معامله اش چیست و بدید
که هر یک معامله با که خواهند کردن و بدید دست که از
مردکانی چه فرزند و چه فروکشند و راه کاروانیان
اندرین شهر معین است که هر یکی بکدام دروازه
آیند و روند و لکل باب منهم جزء مقسوم اندرین
صدمه ارسال معاملان دیده در دکان کوش معامله
نکرده است و معاملان کوش بار بدکان دیده
نیارده اند و لکل وجهه مومولیهها باز بگونه دیگر
آن پنج حص دمقانا بند از ان این سلیمان و این
سلیمان ده خدای ایشانست و این دمقانا هر یکی

خود دمی دارند که خراج آن ده با این سلیمان بیع
کزارند و مسج و دمقان زمین و باغ آن دیگر دمقان
بدست فروتنو اند که فن و مسج و دمقان را در
خزایع آن دگر دمقان تصرف نرسد و نامها الا
که مقام معلوم باز بگونه حس کرد این پنج حص
ملاء اعلیٰ اس سلیمانند و مقربان بارگاه این خلیفه
اند تا هر یکی پیغام این سلیمان جنامک نرسد و اوست
بدومی آرند و احوال محوسات با حضرت آن سلیمان
میکنند باز بگونه حس کرد این پنج حص بر مثال
بیع بنده خاصند این سلیمان را و این سلیمان خلیفه
خداست و این پنج بنده خاص سرمایه داده است
و بازار کانی فرستاده مفت نرسالست که این
بیع بنده با این گونه محوسات معامله میکنند و حکمت
خدایی که سود کرد ایشانست با بر این خلیفه خدای که
خواجه ایشانست می آرند و این بندگان جمله از حضرت

این سلیمان ما دوند اندرین معامله که میکنند و سود کرد
جمله محسوسات بر این خداوند کار خویش می برند و مرکز
در وعاصی نشوند و نیز با وی حیانت نکنند **پیری دیگر**
باز ترا باید دانستن که پیش از این سلیمان ترا
اندرین دارالملک خویش نشانند این دارالملک پس
تاریک بود اندر اینجا چشم جسم نمی نمود. ان الله خلق
الخلق فی ظلمة. غریب ازین سلیمان برخاست از بارگاه
خدا و شناسایی خواست گفت خداوند این خانه
تاریکست بنور جلال خویش روشن گردان عالم در نور
خدا غرق شد فرس علیهم من نوره ذرات آفرید ما
جمله مشارق آن نور گشت الله نور السموات والارض
و نور ازل حکمت الله است که از مشارق ذرات طلوع
کرده است **پیری دیگر** ففی کل شیء آیه. تدل علی انه
واحد. اما فروع این جمله آفتابها حضرت این
سلیمان نمی رسیده تا اکنون که این درجهای حواس

در دیوار بست این شهرستان گشادند آفتاب حکمت
از مشارق ذرات بدرجهای حواس در گوشک این
سلیمان افتاد. قد جاءکم من الله نور مبیان برای
این سلیمان جمله نور خدا بگرفت افمن شرح الله صدره
للاسلام فهو علی نور من ربه **پیری دیگر**
باز ترا باید دانستن که این پنج حس پالونه خدا
از بهر آنکه عقل میخواهد که حکمت خدای از آفرید ما
فراپالاید و کار او با این پالونها بوی آید آفرید ما جمله
اندر پالونه انداخته است و جمله را با تش فکر بگذاخته
و باین پنج پالونه می پالاید هر چه محسوس است که دردی
معقول است از پالونه بدرجی اندازد و هر چه معقولست
که صاف محسوس است برابر عقل می آرد پس آنچه معقولست
محسوس بوده است که در پالونه حواس دردی شده است
پیری دیگر اول ترا باید دانستن که این دانش
که درین پنج حس است بهره این سلیمانست و این قالب را

اندر آن سح نصیب نیست از بهر آنکه ما ترا زوی معانی
سبح و اشیتیم و این معانی را به ترا زوی ربانی وزن
کردیم دیده را از آن قالب دیدیم و بینای از آن عقل
یافتیم و گوش از آن قالب دیدیم و شنوایی از آن
عقل یافتیم و دمان از آن قالب دیدیم و ذوق
از آن عقل یافتیم و دلیل برین دیوان محض این جمله
حالات دارد اما آن پنج حس ندارد چنانکه خفته
چون عقل از او مفارقت کرد و چشم در قالب مانده است
و بنای با عقل رفته گوش با قالب مانده است و شنوایی
با عقل رفته دست با قالب مانده است و گیرایی با عقل
رفته باید دانستیم که این پنج حس خراج گزاران این سلیمانند
اما آنچه بر قابلیت درجه است از آن این پنج حسست پس ترا
چنان بیاورد دانست که این پنج حس بر مثال پنج کومر
است قیمتی که سلطان ازل و پادشاه اید بر بازوی
این سلیمان بسته است از بهر آنکه این سلیمان ذوالقرنین

مبین است در خطاب اقبل قرن ازل دیده است
و در خطاب ادبر بقرن ابد رسیده است و چون آن
ذوالقرنین در طلب معرفت خدای که آب زندگانی
دو جهانست با من ظلمات محسوس خواست آمدن لطف
ربانی او را نکهبانی کرد و این پنج کومر شب چراغ
بر بازوی این ذوالقرنین است تا وی اندرین ظلمات
محسوسات بنور این پنج کومر آب حیات معرفت
بدست آرد پس تو کومر بنای بی بن که این ذوالقرنین
مبین بنور این کومر در ظلمات مدا و بر حشمه آب حیات
رسید که انزل من السماء فسالت اودیة بقدر ما جمله
حواس مجنون به بین پس مرقه که در وجودت کوهی
بزرگست که از دامن آن کوه صد هزار حشمه حکمت می
رانند که آن جمله آب زندگانی بارگاه ربانیت آن ذوالقرنین
الباب الثانی فی معرفه اللہ تعالی
قال النبی صلی اللہ علیہ وسلم من عرف نفسه

فقد عرف ربه و در کتب منزل فرموده است یا ایسان
اعرف نفسك تعرف ربك اول ترا باید دانستن که
آدمی آینه جلال حق است و انسان مرآة بارگاه خداست
خدای تعالی و تعدس بر خاک تجلی کرده است بر تو
جمال او در خاک باز دیده آمده است که خلق آدم علی صورته
و این آدم که خلیفه خداست اندرین عالم خود اوست که
سایه حق است که السلطان ظل الله فی الارض جنابک
این معنی که در کلمه است خلیفه آن خلیفه خداست و آن
حکمت محضت که سایه آن خلیفه خداست بر چهر افتاده
است و آن حکمت در قالب کلمه بر صورت بر صورت
آن عقلست که بر آن کلمه تجلی کرده است و آن چهر پاره
از تجلی عقل بحاکم جهان بوده است و آن معنی چهر خلیفه
آن خلیفه خداست و نایب آن نایب حضرت کبریاست
و آن معنی عقل کلمه است و جان سخن است و اگر آن
معنی که اندرین کلمه بقوتت بفعل بودی چهر بدوش

در گرفتی و بر کاغذ آمد شدن کردی جنابک جان ما که
خلیفه حقست قالب که زاک و مازوی اوست بدوش
در گرفته است و بر زمین می آید و میرود پس این
خلیفه خدای جهاندار جهان کهن است و خدای
جهاندار جهان همین است از بهر این معنی گفت
ان الله تعالی خلق آدم علی صورته و اتوان معنی که
در کلمه است بر صورت آن عقلست که این معنی بخلیفه
خوش کرده است و او را بنیابت خود فراداشته
و این معنی انکس بدانند که اندران قطره نطفه نکرد که تخم
آدمیست که از هر چه بر قالب آدمیست بر آن قطره
صغ اشری نیست اما چون آن تخم در زمین رحم افتاد و چهار
ماه و ده روز آنرا نار الحضان بداد آن سر الهی که در
پرده نطفه بود از حجب غیب ظاهر گرداند که هو الذی
یصورکم فی الارحام کیف یشاء بمخامک تخم مرغ که اندر
بیش از سپیده و زرده بیج دیگر نبود تا اکنون که امر حق

بر آن دستکاری کرد. و آن زرده و سپیده با مرغ بود.
بدان جمع اند که صد مغز مرغ سرو پای و پا و اسراندراں
بیضه باز داشته اند. و آن من شیء الآخر اینه عندنا
و چندین مغز سال آن مرغان از آن بیضه بدرخواستند
گرفتند. و ما ننزله الا بقدر معلوم. چون آن مایگان
آن بیضه را نار الحضان بداد. جان مرغ دوش بدیوار
بیضه باز نهاد آن جمله استخوان و رگ و پی و پروبال
از آن بیضه برآید. و ما داینم که این جمله از بیرون در
اندرون نکرده و در درون این جمله بمیان این زرده
و سپیده بنود. و این معنی کواحه بزرگست بر وجود صلیح
تبارک و تعالی و تقدس از بهر آنکه این معنی بطبیعت
مرغ نکرده که اگر او کردی اکنون که بزرگ بوده است
و طبیعت او بقوة زیادت از آنست که آنجا که در زرده
و سپیده بود اگر خواهی یک ذره استخوان در نهاد خود
نتواند افزود. و آدمی نیز همچنان آنکه که از آن دو قطعه بود

چون این همه استخوان و دست و پای و سر و چشم در وجود
آورد. اما چون گوش سوسیس بر دهان خواجه آمدینه
نهی مر اینه بر اسرار عیب مطلع شوی. چون خواجه
گوید. ما فی السموات والارض و ما بینهما فی عقل الا
یکون معه درخت جوز از مغز جوز چون رسته باشد
و باخ کار باز بر شاخ آید. و مغز جوز لب خوانند.
و عقل آدمی لب خوانند. پس عقل اولین بن که مغز
جوزست. و آن جوز تخم عالمست. و خدا اول آن تخم
جوز کاشته است که اول ما خلق الله العقل آنکه چندین
سال آسمان و زمین بر مثال میزم از آن مغز جوز پدید
بود اکنون فرا باز ایستاده است. و عاقل با را آورده
است از بهر آنکه چون عقل تخم جهان باشد عاقل مبدء
آن باشد. و این را غرس الهی خوانند لایزال الله
بغرس فی هذا الدن غرسا. پس آن درخت جوز بآن
بزرگی از آن مغز جوز بدان حردی بدر آورده است که

در تخم کرده بود. و بار دیگر آن درخت جوز در مغز آن
جوز کرده است که بر سر شاخ بار آمده است اکنون
باید دانستن که عالم که سیمه است از آن مغز جوز
رسته است که تخم عالم است و این عالم که سیمه است در مغز
جوز آخری شده است که میوه این درخت سترهم
آیاتنا فی الآفاق و فی انفسهم و خدا میداند که چند
جوز اندران جوز است که در تخم کرده است که آن جوزها
که از آن یک جوز در وجودی آرد اگر بار دیگر در زمین
کارند هم چندان درخت و جوز که از اولین در وجود آورد
ازین مرتبه در وجود آرد چون زمین دامن بسره این
جوزها فراز کند چنانکه این جوزها در زمین نار الحضان
بیاید از مرتبه درختی بر آرد و باغی که درخت بغایت می
رسد هم آن جوز باز بر سر درخت آرد و آن درخت بان
سه شاخ و بال باز در جوز خورد شود پس اینجا که ما در
بیان اینم جهان بینی از ذات عقل اولین که تخم عالم

است بالیده. انکه عاقل را نکر بر مثال میوه بر سر
شاخ آفرینش بار آمده. انکه آن عقل اولین که
این درخت موجودات از او برویاند با جمله درخت
بیاورده و اندر زمین جوز کرده که بر سر شاخست
تا اگر این جوز در زمین کارند هم جدا یک آن درخت
که ازین جوز اولین برویاند ازین جوز آخری برویاند
پس این جوز آخری همچنان مملکت دارد که آن جوز
اولین داشت و این معنی علم فلاح مهین است
و اینچنین بر زبیری خدا داند کرد. انتم ترز عونه ام
نحن الذارعون. لاجرم فردا هر یکی ازین کسان که نزع
الهی اند. همچنان شوند که عالم. از بهر آنکه امروز عالم
بکلی باشند درست ایشان بکلی فردا بعالم در باشند
ایشان امروز جزوی اند از عالم کل و عالم باشند در
هم ایشان فردا کلی باشند عالم را و عالم باشند در
چنانکه جوز اولین جزو است کل درخت را از وجود

بدید آمده. و جزو آخرین جزوی است کل درخت اندرو
کرده. پس عالم کلی است از عقل اولین که تحت بدر
گرفته. باز عقل اولین جزوی است کل عالم در و کرده
ذلک تقدیر العزیز العظیم. پس این جمله عجایب و لطایف
از دو بیرون نیست. یا خود این چیزها در وجود آمده است
از خویشتن. یا کسی این را در وجود آورده است. چون
این نگرنده بحقیقت بگرد. اکنون بحال تر از آنست که نطقه
بود. و اکنون با این کمال عاجزیت از آنک یک تار
موی بر خود در وجود آورد. پس اندران حالت ضعف
و عجز بر اینه عاجز تر باشد از آنک خوشتن را در
وجود آورد. پس اینجا آفرید کار ثابت شد و بصیرت
از حدوث کسسته گشت. و نور بنای بازل پیوسته
شد. اینجا مرانه بدانند که او را آفرید کاری مست و آن
آفرید کار او آفرید کار عالمست تعالی و تقدس اینجا
وجود آفرید کار ضروری درست شد که بهج گونه آنرا دفع

نماند

نباشد. پس آدمی را از نظر کردن در وجود خود صانع
ثابت میشود. و از نظر کردن آدمی در تفصیل اجزای
خویش کمال قدرت حق ثابت میشود. و از نظر
کردن اندر این آدمی بدان محتاجت تا بدان بقا
یابد. و بدان از خوشتن دفع مضرت کند. و جذب
منفعت با این جمله کمال لطف و کرم حق ثابت میشود.
پس چون بنده این جمله از وجود خود بداند آفرید کار
خود را بداند که من عرف نفسه فقد عرف ربه.
پسری دیگر اول تر با باید دانستن که عرش
بار خدا غایبه جمله آفرید است که العرش انتهای الخلق
و نیز ابتدا، جمله مصنوعانست که اول ما خلق الله العرش
و حق و رای همه و رای است که والله من و رایهم محیط
و تا ترا از احاطت مجمع موجودات تنها در و هم نیاید که
و هو بکل شیء عظیم محیط. خدای عالم داناست بآن نیست که
سنوز نیست و عالمست بآن مست که اکنون میست

وآن نیست عالم غیب است و این مست عالم شهادت
و خدای عالم الغیب و الشهادت و علم او بان نیست
و بان مست محیط است و احاطه بکل شیء علما پس از عالم
حس که عالم شهادت در نیست میداند و این عالم را از
نست بهست میخوانند چون خواهد که آن نیست راهست
آرد آن نیست که دانسته است آن دانسته است
و بتوانسته بسیار و تا توانسته آن دانسته بهستی آرد
اول که صورت آن دانسته حق پیدا شود از دم قلم
قدرت بر لوح فطره پیدا شود انکه بقلم آید و از قلم
بلوح آید و از لوح بر کرسی ریزد و از کرسی در ستاره
آویزد انکه بر مفت آسمان که رکند بواسطه اشعه
ستارگان آب و خاک از آب و خاک بیا بر خیزد
و با استقبال آن اسرار الهی شوند و آن جمله اسرار خدای
قبول کنند چون خواهد که آن پیدا باز کند آب زمین
را بمدد خواند و آن اسرار خدای بواسطه باران بر

خاک نشاند خاک بان بیا میزد و صدمه از آیات
خدا از آن اندر آویزد از ملکوت آسمان در ملکوت
زمین بید آید این ملکوت زمین بملکوت آسمان
برد اینجا گوید اولم بنظر و افق ملکوت السموات
والارض و اس معنی شناخت افعال الهی باشد
و این دانستن آیات نامتناهی باشد و کره کشایی
این جمله بدست آدمی باشد از بهر آنکه هر چه بر
مست آسمان و زمین نوشته است نسخه آن جمله
از وجود آدمی گرفته است سز هم آیاتنا فی الآفاق
وفی انفسهم حتی یبین لهم انه الحق پس اول ترا
بباید دانستن که عقل تو خلیفه خداست اندرین
جهان کهن و نایب حضرت کبریا است اندرین
عالم خرد ترین و این خلیفه خدای با این جمله داناست
و بر هر چه بر نهاد تو میرود و تواناست و این خلیفه
خدا منزه است از پیوند او با زمین قالب تو و مست

از جونی و جندی در اندیشه تو اعرفکم بنفسه اعرفکم برتبه
و جان تو عرش اوست و او بر عرش مستویست و
جیات تو کرسی اوست و کرسی او بجملة اعضای درون
و بیرون محیطست و سع کرسیه السموات و الارض مفت
اندام اندرون تو آسمان مفت گانه است و مفت
اندام بیرون تو مفت زمین است و این خلیفه خدای
پس از آنکه این آسمان و زمین جهان کهن درش
جهت بیافرید خلق السموات و الارض فی سته ایام
ثم استوی علی العرش پس این خلیفه خون تدبیر امر
خدا کند اول باید که داند که چه می باید کردن از هر
انکه اول همه دانش است انکه باید که خواهد که آن
دانشه بکند از هر آنکه ارادتست که پیشگاه
دانش است انکه باید که آنچه میخواهد که بکند تواند
کردن که توانایست که کار ساز جمله است پس این
خلیفه خدای میخواهد که بسم الله الرحمن الرحیم بنویسد

اول

اول باید که این کلمه داند انکه این دانسته او بخواسته
پسندد انکه آن خواسته به قدرت آید چون از
قدرت بدروازه فطرت رسد صورت آن بسم الله
که بر جان بود بر چه بید آید جانک زیلو اول عمل
با فذبی ریسمان و پشم و بی دست افزا که عقل نایب
الله است اول او زیلو با فذ انکه صورت آن زیلو
بر جان زیلو با ف باز دید آید که جان عرش این خلیفه
حق است انکه از جان او بحیات پسندد که کرسی عقلست
انکه از حیات با ستخوان زیر شانه پسندد که آسمان مفت
است انکه با ستخوان بازو آید که آسمان ششم است
انکه بساق دست آید که آسمان چهارم است انکه بر سه
انگشت بگردد که آسمان سه گانه است انکه از پنجا از
عالم قدرت بجهان فطره رسد آن زیلو که دانسته
زیلو با ف بود کرده زیلو با ف شود و ان من شی
الا عندنا خزائنه و ما ننزله الا بقدر معلوم این معنی

آسمان ششم است انکه بیست دست آید که

یا از راه دهان بدر آید از کفته یا از راه انگشت
بدر آید در نبشته اگر از راه دهان بدر آید منت
اندام اندرون چون دوشش و دو جگر و دو کرده
و یک دل نایب منت آسمان بدر آید تا آن معنی
از برده اندرون بدر آید چون با آسمان دنیا رسد
فروشیو این مفتکانه که آتشدان خدایت که خوردنی
این جهان کین بآن آتش نزنند آن معنی چون با آتش
رسد که اثر این جهان خردست این جمله اشعه فکر که
کواکب ملکوت حیات اند از آتش خدا در حرکت آرند
تا آن آتش این بخار سوا که آنرا نفس میخوانیم از سوا
بخوشتن کشد که و سوا آذی بر سل الرجاج بشر
بین بدی رحمت چون باد نفس بسر حدشش رسد که
شش اوج زهر بر این عالمست آن معنی از آتشدان
اندرون بدان نفس تجلی کند اینجا از آتش اندرون
شکجه خورد از نقطه دل باز پس کرد و آواز بر

مثال رعد بسر پوست آن نفس باز دید آید انکه چون
آن آواز بد من رسد زبان آن آواز را منقطع کند
حروف بر مثال قطرات باران از میان آن میخس
و رعد آواز بدید آید و تری الودق یخرج من خلاله
معنی بر مثال این حیات که بارانست با حرف روانه
شود چون آن قطرات جمع باز آید آن حیات فوت
کند و چون بر زمین رسد زمین مرده از قوت آن
حیات زنده شود فاجبا به الارض بعد موتها اینجا
نیز چون آن حروف جمع شود آن معنی قوت گیرد
دلهای مرده بآن کلمه زنده شود ان الله یحیی القلوب
المیته بنور الحکمة کما یحیی الارض بوابل السماء انکه
این باران از راه گوش بر زمین دل شنونده ببارد
طاعت و عبادت بر مثال باران از آن ببالد چون
آن طاعت از کل بدل رسد طاعت از آن شاخ بر کشد
بهشت بر شاخ ببار آید اگر نبکست و اگر بد است دوزخ

از آن در او یزد. باز اگر این معنی از راه انگشت
بدر آید آنجا اقلیم مندوستان است. و آفتاب آنجا دولابی
میکرد. و جمله کواکب ایشان دولابی می نوردند و
در اقلیم ما که حمایلی میگردند. و از جانب جنوب است
بر فلک می نوردند. و این تو خود می بینی که اوقات
سخن از مشرق دهان تا مغرب کوش حمایلی سیر است
بر صورت دوال حمایل که بجز راست در اندازند
باز آنجا که سیر انگشت است اقلیم مندوستان است که بر
کناره این جهان کهن است و آن سیاهی جبر پوست
آن مندوستان است و آن فروغ معنی نور دل ایشان است
و این اسرار خدا چون از دم قلم بدر می آید از ملکوت
دل و دماغ می آید. و بار دیگر از میان کتاب براه
دیده با دل و دماغ شود. منه بدأ و اوبیه یعود. لاجرم
این سیر آنجا که دیده و قلم است دولابی سیر است
و آنجا که زبان و گوشت حمایلی سیر است. و این معنی

اول از بر عقل بجان آید که جان عرش غفلت است آنکه حیات
آید که حیات کرسی خود است آنکه باستخوان کتف تعلق
کند و باستخوان کتف بمرتبه آسمان منقسم است آنکه از آنجا
باستخوان بازو آید که آسمان ششم است پس بدین
صفت بند دست گذرد. کند جناح میان کردیم تا بسیر
انگشت رسد که آسمان دنیا است. و ناخن بر سر انگشت
ستاره اند برین آسمان دنیا ریخته. و لقد زینا السماء
الدنیا بمصابیح. و گردندگان بر ما دیوان این عالم اند
چون از ما می درزند. یستر قون السمع. و ناخن که ستاره
برجم این دیوانند. و جعلنا ما رجوما للشیاطین. باز قلم
بجای ابر است که سر انگشت که این آسمان دنیا است
این ابر بدم بر گرفته است. و حجره دریا است که آسمان
این ابر بدم باز کرد. و بکنار دریا بار مجره برد. و قلم
ابر است شکم بر دریا می جهرند. چه از آنجا بخوشتن
بر کشد جناح ابر دریا را کشد. و هو الذی یرسل الیریاح

بشر این بیدی رحمته حتی اذا اقلت سبحا با ثقالا استغنا
بلبله میت فاجیناه . کاغذ بلده میت است باران جبر
از میخ قلم می بارد بر زمین کاغذ درخت سخن ارمان
می باله ضرب الله مثلا کلمه طیبه . پس این معنی که
در جبرست راست است که از بر جان آمده است که
عرش آن خلفه خداست و این جبر که این معنی در کنار
که گفته است از جبر بر خاسته است و آن معنی از
جهان اوست و این جبر از عالم خلق و الاله الخلق و
الاور آن اور که جان از شهر اوست قل الروح من امری
این خلق مرده است که قالب از دیه اوست الناس
کلام موتی . آن امر زنده بیامد . و این خلق مرده را زنده
کرد . چنانکه این معنی زنده بیامد . و این جبر مرده را
زنده باز کرد . اکنون این جبر باز معنی جان زنده شد
که جهان از نور دل این مرده زنده می شود خلق ایجا
که جبرست امر ایجا که معنی است امر از بر جان بر خلق ریخته

است معنی میخوانند . جان از بر قالب بر امر ریخته است
کلمه میداند . اما تو اول آمدن جان به بین از عالم
پاک جهان خاک دید بر الامر من السماء الی الارض ثم
یخرج الیه . امر از جهان جان بود . همی رخت با بر عالم
فرستاد . تا چیزی از قالب کسب کند بر قرار بنامد
خلق از جهان قالبی بود حرکت نمی کرد بر پا انگیخت
تا لطافتی از جان بدست آورد . پس تو در جهان حوسن
فکر کن . معنی که جانست در کلمه که قالبست چست
باز کرده تا بر جا بیاید کلمه فکر بر معنی لطف کرده اند
تا بازل گراید . این کلمه در بر جان بدان . و هم این کلمه
از دفتر بر خوان . آن کلمه که در دفترست از بر جان
بکاغذ جهان افتاده است که جان ما از عرش برش
افتاده کشف شده . باز آن کلمه که در بر جهانست از
بر کاغذ بر جهان جهان افتاده است که جان ما از
عرش برش افتاده است لطیف باز بوده ان فی نهرا

بلافاقون عابدین • چون معانی از عالم روحانی بجهان
جسمانی افتاد • این چهار ارکان جهان روی باستقبال
اونها • سکون که روغن خاکست زودتر از همه بکلمه
رسید • از بهر این معنی جمله حروف بر سکون بنا نهادند
که خاک ساکنست • و قرارگاه آدمی است که آدمی در دنیا
جهان کلمه مهین حق است و کلمه القاب الی مریم خدا
تعالی عیسی را بکلمه خوانند • و میفرماید که عیسی آدم مانند
ان مثل عیسی عند الله کمثل آدم • پس چون عیسی کلمه
باشد و آدم بعیسی مانند واجب شود که آدم هم کلمه
باشد • المساوی للمساوی مساوی • انکه ذات کلمه
س از سکون جرات که جریان آب دارد • و خفص بر
نهاد کلمه جهان بر سکون می گراید که آب در جهان
بجانب خاک می گراید • و از بهر این معنیست که ساکن
در آن زمان که بچینانند بکسر کنند که الساکن اذا حرک
حرکت بالکسر که خاک انکه که از جای آید بسیلاب

از جای بچینانند • انکه بعد از کسر • رفع بیاید • و بر کلمه
نشست و رفع بجای باد است که ازین جانب شیو شکم
بر خفص نهاده است که آبت و از آن طرف بالا •
پشت بر نصب فشرده است که آتش است • و از بهر
این معنی صورت ضمّه منحنی است از آتش در حرکت
است و پشت فراداشته • و از آب نیز نم خورده
است • یا بر خوشتن کشیده است تا باین سبب
منحنی بمانده است • و چنانکه باد در دهان جهان
حیات بخش جانور است رفع در دهان جهانیاں حیات
بخش است • و این حرکت رفع در جهان سخن بالاتر
از خفص است که خفص آبت و فرو شیب تر از
نصب است که نصب آتش است از بهر آن معنی
ضمّه رفع را این جا دادند • انکه بعد از رفع فتح است
که فتح بجای آتش است • و ازین سه گونه حرکت بالاتر
از فتح حرکت نشست و فتح سبک ترست از همه بر مثال

آتش و آن حرکت در دمان و در کتاب بر بالای
نشسته است و بر مثال آتش سر در مو کشیده است
پس تو این چهار حرکت در دمان قالب سخن جهان دان
که آن چهار ارکان در جهان بر قالب سخن کوی دانی
از بهر آنک عالم که وحدانی الذاتت بکلی یک سخن
است یعنی کن و پیش نیت و او را که جان جهانست
معنی آن یک سخن است و عقل اولین که نایب خدایت
حکمت این کلمه است و این چهار ارکان جهان چهار حرکت
این کلمه است پس این دار و درخت خرد که آنرا در
دمان کلمه میخوانیم که ضرب الله مثلا طیبه کثیره طیبه
و این سبزه و مرغزار که آنرا کتاب نوشته میده ایم
ازین چهار ارکان بالیده است و جمله را ریشه در زمین
دین فرو شده است اصلها ثابت و ممه را شاخ در
آسمان ایمان کشیده است و فرعها فی السماء مینوه معنی
ازومی ریزد که توپتی اکلها کل حسین

پسری دیگر اول ترا باید دانستن که آدمی
سخن از جانوران دیگر کزیده شد انسان حیوان
ناطق پس قالب کلمه این چهار ارکانست که آنرا چهار
حرکت خواندیم چون این خلیفه خدا که عقلست قالب
این خلیفه خویش تمام بکند که سخن است فاذا استوتت
و نخت فیه من روحی پس ارواح و عقول جهانیان را
کوید پیش این خلیفه من سجود برید فحقوا له ساجده
تو نور دیدهای ما بین که روحانیان جهان ما اند که خود
نشسته بسجود می بنمایند پس جبر در کلمه اکنون که خشک شد
بجای خاکست و تری جبر بجای آبست از بهر آنکه نفس
شدی بر چیزی تری بدید آید که اگر جبر اول تر نبود
نفس کلمه پدانشدی و بعد از آن خشک باز کرد تا جان
معنی در قالب خویش نگاه دارد که اگر جبر خشک
نشدی روح معنی در خود نگاه نداشتی بلکه آن بوی
معنی که از اندرون نوشته بمشام عقل میرسد از باد این

ولایت و نور حکمت که از ذات نبشته فروغ میده
از احرا این حاجت است ما تری فی خلق الرحمن من
تفاوت جنابک این معنی بر ذات آن کلمه روشن
نمی توان دیدن که در دهانت نفس بجای آتش که گرم
است و آواز بجای روغن باد است که در نای کلاه
شکجه خورده است و حروف بر مثال قطرات آب
و کلمه بر صورت نهاد خاکست و معنی در کلمه خلیفه
این خلیفه خداست و نایب این نایب حق است
و ذات کلمه ربع مسکون معنیست و این خلیفه را بعد
تسویه قلاب کلمه در کلمه خلیفه کرده است پس کلمه در دهان
جهانیان جنانت که آدم در دهان جهان و کلمه القام
الی حرم بیاد میدار که عیسی کلمه است آن مثل عیسی
الله کمثل آدم فراموش مکن که آدم بعیسی مانند کلمه
باشد اما عیسی کلمه گفته است که از دهان جهان با آسمان
میشود بل رقیه الله الیه و آدم کلمه نوشته است که

از آسمان جهان بهندوستان چه می آید قلنا ابطوا
منها جمیعا اما ترا بیايد دانستن که هر چه آفریده است
مصحفی بزرگست و آن مصحفی خط خدا نبشته است
و کم من آیه فی السموات و الارض و نسخه این مصحف
بزرگ باریز کرانه ما گرفته است که نهاد آدمی میدانم
سز هم آیتنا فی الافاق و فی انفسهم کسی باید که بدین
خدا شود و اول این مصحف کهن که در حیت دارد
بر خوانند انکه ازین مصحف آن مصحف مهین که بر
پشت کاو و ماسی است بدانند پس این مصحف انفس با آن
مصحف آفاق مقابله کند تا به بند که نه حرفی اندران
مصحف زیادت مست و نه حرفی اندرین مصحف کمر
است اما این مقابله کسی تواند کردن که بشاکردی
خدا شاید و آن آفریده اولست که شاکرد خداست
این کس اول باید که الف با تا و خدا بداند انکه اما
نبشته او بر خوانند الرحمن علم القرآن این بعلمتیم

پیش از آفریدن آسمان و زمین بوده است از هر
آنک بعد از آفریدن آدمی بیان آن قرآن که پیش از
عالم درین شاکر و خوش آموخت بعد از آفریدن آدمی
بیان آن در آدمی آموخت خلق الانسان علمه البيان
مان و مان که قرآن دیرینه است بسیار باش که بیان
آن پیرینه است آن دیرینه زودتر از دیرتر در تو
آموخت الرحمن علم القرآن این پیرینه برتر بر
بعلم داد خلق الانسان علمه البيان باز ترا بیاورد
دانستن که جان اوست قل الروح من امر ربي قالب
از خلقت خلقه من تراب او از عالم پاک بولایت
خاک آمد يدبر الامر من السماء الى الارض آدم را با
خوشن بیاورد قلنا اسبطوا منها جميعا باز مان امر
از ناحیت خاک روی بولایت پاک آورد ثم يعرج
الله محمدا عليه السلام با خود ببرد سبحان الذي سرى
بعده آن او پاک بیامده است پای در خاک نهاده

تا خدا را بیاورد مان و مان در خاک آدمی با حمد روانه
شو که بهشت از وی میخیزد باز بر پاک بولایت احد رو
که سعادت از اینجا میسر نزد اینجا که قابله است احمد آباد
جهانت خراج با دیوان احمد گزار باز اینجا که جان
ماست احد آباد عالم است بیارگاه خدا آئی خلق ناحیت
اینیاست سخن حکم بالظهور او ولایت خداست که
والله يتولى السموات من خلق شریعت خیر دار او معرفت
خلق معارف جهان خاکست او مشغول دار عالم پاکت
ذکر تقدیر العزیز العظیم پس اندرین جهان ما آخرت
اینجا است که امرت و دنیا اینجا است که خلق است از
بهر آنک چون در بر جان میسوی که امرت خدای را می توان
دیدن باز بر قالب می آئی که خلقت آواز اینیامی
توانی شنیدن اینجا که جهان امرت اینیاراتصرف
نیست انک لا تهدي من اجبت و اینجا که عالم خلق است
بی تصرف اینیانیست و انک لتهدي از بهر این معنی گفت

نخن حکم بالظالمین واللہ یقوی الیرابین
الباب الثالث فی معرفۃ الدنیا
اول ترا باید دانستن که دنیا منزلت از منزلتهای آخر
وراست از راههای دین و جاده مسافرت حضرت
خدا و مرزعه دیوان داراست از آن بار خدا و بارگاه
این جهانست که کالای آن جهان ازین بازار برند
باز ترا باید دانستن که از دنیا هر چه پشت بر خدای
دارد آنست که دنیاست و هر چه روی در خدا دارداست
که آخرت دنیا و آخرت عبارتست از دو حالت
آنچه پیش از حرکت دنیا خوانند و آنچه پس از حرکت
آخرت دانند پس بدان میماند که هر چه نیکی است در این
جهان آخرت بد دنیا آمده و هر چه بدی است در این جهان
دنیاست با آخرت شده پس آسمان جمله فرشته بگرفت
و بر آسمان همه نیکی است و بهشت که خانه نیکانست بدان
جای است باز زمین جمله بدی است که جمله بدی بستند

و دوزخ که خانه بدانت اندر اینجا است پس بدان ماند که
آسمان بکلی آخرتت و زمین بکلی دنیا و چون ما را
بیا فرید آسمان در درون ما ریخت و زمین بر بیرون
ما ریخت آسمان در درون ما دل خواند و زمین بر
بیرون ما کل نام کرد پس عقل که نایب حق است حق
اورا با این جهان فرستاد از عقل بجان که معمار
این جهانست خطاب آمد که عمارت این جهان بکن
جان هر پاره عمر که بر دل خرج کرد و آخرت بود باز
هر پاره که بر کل خرج کرد و ادینا بود پس جان ما
معماری دنیا سر شیو بماند سید کونین را بعد خوانند
تا سید از بیرون دست بروی جان باز نهاد و
اورا باز جانب آخرت فرستاد لاجرم جان شد
که جان هر چه از دنیا بفرمان سید کانیات برداشت
آخرت شد و هر چه بفرمان سید فرو گذاشت آخرت شد
پس در دل آخرتت اینجا در خدای می توان دیدن

باز بر قالب دناست اینجا مر خدا بر نمی توان دیدن
پس مبران از برای آن آمده اند تا کل را باز روی
بجانب دل کنند و در راه روی بقبله ازل گردانند اول
آدمی آنجا است که از گلش بر کشیده است و آخر آدمی آنجا
که بر دل رسیده است پس از کل تا بدل جداست که از
فرش تابورش و از بهر این معنی سهل این عبد الله
تسبیحی نقطه دل را عرش میخوانند که قلب المؤمن عرش الله
و این آدمی آفتاب همین است که از عالم پاک بر جهان
خاک ریخته است و در جهان خاک خاک بروی محنت
خویش در درون نبات از خاک بر کشیده است که نبات
صبح اولین است این آفتاب را و این صبح مستطیبت
چون دنباله پیر جان آنکه نبات خشک شده است
این خشکی نبات آن شکر خوابک است که در بین الصبحین
باز دید آمده است آنکه حیوان بر مثال صبح دوم از
میان آن شکر خوابک بر آمده است و این صبح مستطیر

است بر پهنای افقاده آنکه آدمی فرصه آفتاب است که از
میان حیوان که صبح دوم است طلوع کرده است و سر
شعاع این آفتاب است بر آن صفت اقلیم آسمان تا فته
و شب بهشت از رویه است از صفت اقلیم که باین آفتاب
نفع یافته است و سیصد و شصت رک سیصد و شصت
درج آفتاب اینانی است که این آفتاب در ملکوت
آدمی برین سیصد و شصت درج میگردد و این جمله خواهد
که در بهشت معادن این عالم است که باین آفتاب
عقد پذیرفته است و آنچه روضه و مرغزار آن عالم
بنات است که نبات آن رسته است پس این مسافر
از آن عالم باین عالم رسیده است و ازین عالم بار دیگر
خویش را باز بآن عالم کشیده است خدای تعالی از
عرش درجها در فرش کشوده است و آن درجها
پس مبرانند آنکه نور عرش بدرجهای پس مبران از
عرش بر فرش ریخت و آنرا و اشکونه شرع خوانند

وشرع و اشکونه عرش است باز در چها از فرش در عرش
کشود و آن در چها دل نیک مردانست ای که طاعت فریش
بآن در چها با عرش ریخت اردیبهشت آن عالم شد
آنرا بهشت خوانند عرش بواسطه شرع از دایره پاک
بر نقطه خاک ریخت اردیبهشت شد باز شرع کشید
عرش از نقطه خاک در دایره پاک ریخت بهشت گشت
ذلک تقدیر العزیز العليم پس این عالم جسمانی سپهر
بالا باز بوده است تا بچمان نورانی شود و جوایس
آدمی پالونه این جهانست این جهان جمله بر آه جسم
و کوش در درون آدمی شد و آن جهان جمله بر آه
زبان و انگشت از اندرون آدمی بر آمد آدمی بر رخ
است میان زمین و آسمان ایستاده انسان در ریخه
است از ولایت خاک در ناحیت پاک کساده چیزها
را نام است و نشان نام چیزها از راه کوش باندرون
آدمی رسید و نشان چیزها از اندرون دیده باندرون

آدمی شد و آن عالم برتر از نام و نشانست بل که آن
جهان جهانان بیان و عیانست و آن عیان و بیان
بر آه قلم و زبان بدر آمد تا زبان حکایت با کوش
کند که نام چیزها با و داد و قلم خبر از دیده بدر که نشان
چیزها در کنار او نهاد آن فی هذا البلاغ لقوم عابدين
پسری دیگر اول ترا بیاید دانستن که اول
که عالم از شکاف کان و نون بدر آمد در بارگاه بار
خدا سر نمکون با پستاد آواز بر داشت که اهرنا
الصراط المستقیم خداوند اراه را استم بنمای تا
روی بتو آرم و جمال تو به بینم خطاب آمد که صراط
مستقیم تو آدمی است که آدمی غایت آفرینش است
احسن کل شیء خلقه و بداء خلق الانسان من طین
و از غایت روی باز بدایت شاید کرد و آن عالم
پاک سر نمکون بعالم خاک فرو شد که بدتر الاخر من
السماة الى الارض از دایره عرش تا بنقطه فرش

بس لطیف بود عالم که سر نکون می آمد روی با عالم آفرین
نتوانست کردن اکنون که عرشیان جمله بفروش رسیدند
از فروش راه بدر نبود روی باز عرشش کردند با اول
حمله از نقطه فروش بنیات بردویدند چون بسر شاخ
رسیدند دیده بشکوفه باز کردند تا آن دیده جمال
حق نتوانستند دیدن اما دیده ایشان قوت دیده
آدمی بداده بود تا دیده آدمی از درجه انسان جمال
آفرینش بیدید باز دیگر آن عرشیان در نهاد
فرشگان حمله کردند و بدویدند از نامیه بنیات
بولایت حیوان رسیدند در ولایت حیوان دیده
باز کردند و کوشش بر کشودند اما تا آن دیده آیات
صنع مطالعه نمی توانستند کرد و جمال صنع نمی
توانستند دید و بان کوشش آواز انبیا نمی شنیدند
و در میان آواز روی معنی نمی دیدند از اینجا نیز
پای براه نهادند و یک تک بدویدند تا اکنون که

بولایت آدمی رسیدند اینجا آدمی را نهایت عالم
یافتند و انسان را درجه ازل دانستند ازین
درجه روی بازل آوردند و ازین شبکه قبله بقدم
گردانیدند اینجا آفتابگاه خدا بود این زمین بنور
خدا روشن شد و اشرف الارض بنور بهای عالم
درین آفتابگاه در آینه صنع می نگرفت و جمال صانع
مشاهده میکرد و کذک نری ابرسیم ملکوت السموات
والارض صنع بآینه داری برخاست جان از راه
حواس بارخواست صانع صنع را تجلی کرد صنع آن
تجلی بر عقل آورد عقل دیده برداشت دیده نظر
بر ازل گماشت در پرده دل جمال حق بیدید زبان راز
برده دل بدید رای قلبی ربی **پسری چکر**
اول ترا باید دانستن که هر چیزی که اینجا هست او را
طعامی هست که آن چیز بان طعام پرورش می یابد
چنانک عقل که خلیفه بارگاه خداست و مقرب

حضرت کبریاست و اولین فرزند کاف و نوشت
و نخستین قوه العین کن ملکوت جون از مشیمه
کاف و نون بیفتاد که پستی سر باو در نهاد
از خدا خوردنی در خواست رب العالمین از برای
او خوان بسیار است قدرت خدا خوان سالاری
کرد این خوانچه آفرینش از مطبخ پیستی بد آورد
ذرات آفرید تا کائنات ^{کاشی} خدا شد حکمت الله خوردنی
عقل گشت و در هر کاسه نزار کونه خوردنی در کرد و
از مطبخ پیستی بر این کرسنه آورد و این خوان در
بر این کرسنه نهاد و آنکه صلاهی صوفیانه در داد که
اولم بنظر وافی ملکوت السموات و الارض چون عقل
کرسنه شود حکمت خوردنی او باشد از بهر آنکه
اینچنین خوردنی عقل داند خوردن و این چنین طبعی
خود بکار تواند بردن نهاد فکر دهان عقلست و دیده
کلوی خوردست که این چنین خوردنی باین دهان

توان خوردن و این طعام بچین کلو توان فرود بردن
پس این کرسنه چندین نزار رسالت که دهن باز کرده
است و ازین خوان خدا خوردنی میخورد و تنگروون
فی خلق السموات و الارض نه آن کرسنه سیر برآمد و
ازان خوردنی مع کمر شد ابرسم بر خوان خدا این چنین
خوردنی خورد که من میگویم که لک نری ابرسم ملکوت
السموات و الارض آنکه سلطان ازل و پادشاه ابد
جان انسان بقالب این عقل نورانی کرد چون اس عقل
بر مثال جان در جان انسان دید جان انسانی در بارگاه
ربانی شد از عرش بفرش افتاد سلطان ازل و پادشاه
ابد از برای جان کرسنه صد و بیست و چهار هزار مطبخ در
کار انداخت و سفت آسمان و زمین بچوچ کشی فرود است
سینه پیمان بران مطبخ ریزه حق بود القلوب فی الصدور
والصدور کالتدور دلهای ایشان دیکها بود بر آتش
خدای نرسن راه و توامه و مطمینه سه پایه مطبخ او بود

آن دیک برین سه پایه نهاد و آتش خدای در زیر آن
نهاد. نار الله الموقدة التي تطلع علی الافیة مفت
مزارسال اندران بیصد و شصت و چهار مطبخ از برای
جانها خوردنی می پختند تا اکنون که این خوانشا لارینه
بیاید و این مفت خوان قرآن نهاد که القرآن مایة الله
ورقها طبعهاست کلمها کاسهاست معنی خوردنی است
ازان صد و ست و چهار مزار مطبخ برین کاسها کشید
است القرآن مایة الله تا اکنون که جان انسانی گرسنه
شد خدای تعالی جمله سوا از برای او بخوردنی کرد
و آفتاب را بطباخی فراداشت تا بشعاع خوش
این سوارا بیزد تا حیوان ازان غذا تواند خوردن
از بهر آنک سوای خام آنست که زهر پیراست اگر کسی
ازان نفی نخورد بیغمه و سوای جو شیده است
که سمومست اگر کسی ازان دمی بکلو فرورد از یکدیگر
بریزد و سوای معتدل اینست که نسیم است که حیات

در شبان روزی بیست و چهار مزار لغمه در دهان می نهند
و بان زندگانی میکند چون شب اندر آمد اگر دمن باز
میکرد تا نفیس خورد و حشرات بکلوی او خواست
شدن و اگر دمن بر یکدیگر می نهاد حیوة را دم باز
میکرفت و مرک طمع درومی کرد سلطان از ان بینی را
بیا فرید بدان حیوة کرد تا شب دهان بر یکدیگر
نهد بینی به نیابت دهان نفیس میکشد تا حیات را
دم در کلو بیکر بینی بترسید که مبادا که این حشرات
که بدان فرو خواست شدن به بینی فرو شود پس
لطف ازلی آنجا که بیح بینی است استخوانهای تنک
بیکدیگر باز نهاد و گوشت تنک در میان آن دو
استخوان ترتیب داد چنانک آن برک کل که کودگان
در میان دو پا ره پیمال نهند و بان زغزمه کنند و این
زغزمه بینی از اینست تا اکنون که حیوة حیوانی در حیوة
بناتی دمید و حیوة بناتی بر مثال نالش بجان حیوانی

برکشید. این جان نباتی کرسنه شد. سلطان ازل
آب و خاک بیکدیگر برآمیخت. فاختلط به نبات الارض
جناک نبات را از آب و خاک ترتیب میکند آن
آب و خاک با نعمت جهان میکند. و بازارهای بخای حیوان
از برای این حیات بهها داد که وفی الاسواق مواید
الله. و این جمله در عالم پاک همچنین بود پیش از جهان
خاک که خلق الله الارواح قبل الاجساد بالفی عایم.
تا اکنون که این دارالملک نهاد آدمی بنا نهاد و آن
جمله ارواح بقالب آدمی فرستاد. از برای جمله این
غذای ایشان با ایشان بنوشتاد. اول غذای حیات
نباتی از نبات برآمیخت. و ارکان چهارگانه با او
برآمیخت. فاختلط به نبات الارض. انکه غذای آدمی
از غذای چهارپایان جدا باز کرد. گاه در بهره چهارپایان
نهاد. و دانه با آدمی داد. و فرمود. فاکه و ابا متاعا
لکم و لانعامکم. و انکه صلا در داد که کلوا و ارعوا انعامکم.

ارکان

ارکان چهارگانه مفت آسمان و زمین بکل و فر و برد.
که یدبر الامر من السماء الی الارض. انکه حیات نباتی
ارکان چهارگانه بدم درکشید. تا نبات شد فاختلط
به نبات الارض. انکه حیات حیوانی از ان نبات
بخورد. آن نبات اندران حیوان حیوان شد. انکه
جان انسانی نبات و حیوان هر دو بخورد. تا ایسان
باین قاف قوسین آدمی رسیدند. این معراج
عالم است. و آدمی قاف قوسین موجودات است.
از آدمی در ازل کسودند. من القلب الی الالب
عالم ازین روزنه جمال حق بدید. ما کذب الفواد ماری
پیرسی دیگر ترا این جمله معانی از لفظ حوا.
کونین معلوم شود. ما السموات و الارض و ما بینهما فی
عظمة الله الالخلق فی فلاة. پس آنج جسم عالمسبحای
پوست بیرون جوزست. و آنچه حیات نباتی جهانست
بجای پوست درونی جوزست. و آنک حیات حیوانی جهانست.

بجای آن پوست تنک است که دست بگردن مغز جوز
در آورده است و آنج جان انسانی است بجای مغز
جوزست و آنج عقلست بجای روغنست در مغز جوز و آنج
سر از است بجای نورست اند ران روغن که چون آتش
جراغ مدینه بآن روغن نماید آن نور حق از روغن
آید المؤمن ينظر بنور الله جمله آفرینش آن نور
که در که و اشرف الارض بنور بهها و وضع الکتاب
وحی بالبینین **پیری دیگر** اول ترا باید
دانستن که آدمی که بدین جهان افنا ده سه گونه حاجت
روی بدو در نهاد اول طعام که بخورد دوم جامه که بپوشد
سوم جایگاسی که پناه بدان جایگاه برود از بهر آنکه
آدمی جان جهانست جنانک جان که جان آدمی است
پس آدمی را در دنیا بدین سه چیز حاجت است اول طعام
تا قحط از درون او باز دارد دوم جامه تا سرما و گرما
از او دفع کند سوم خانه تا دام و دوزا کند نرسانند

پس از برای این سه حاجت سه پشه بیا فرید اول برزیکری
تا نان ترتیب کند دوم جولامی تا جامه بدست آرد
سوم کلکاری تا خانه سازد انکه مر سه را آلتها بایست
دیگر خون آس نکزد و درود کس پیش برزکر داشت
تا آلت او ترتیب کند و آسیا بان و نانو با ز پس داشت
تا دست و رز او بدان درجه رسانند که بتوان خورد
باز حلاج و غزال در پیش جولامه داشت تا دست با
بدان درجه رسانند که در توان پوشید باز خشت زن
در پیش کلکر داشت تا آلت او راست کند و درود ک
و کج کرد را باز پس او داشت تا دست کار او بدان درجه
رسانند که در اینجا توان نشست پس نان جولامه و کلکر
در دست برزیکر بود و جامه برزیکر و کلکر در دست
جولامه بود و خانه برزیکر و جولامه در دست کلکر بود
زور در بار روی نیرو مند ان بچینید خواستند تا مراد
خویش از دیگران بستانند و مراد ایشان از خود ندینند

جولامه و کلکخواستند که نان از بر زگر بستانند
و بر زگر و کلکخواستند که جامه از جولامه بستانند
غریبوز میان جهان بر خاست فریاد از خلق برآمد
حق سبحانه و تعالی سلطانرا بیا فرید که ازین پیشها
بیچ نداند و روحانات مرغ بر کوه نهاد و آنرا آسمن
نام کرد و گفت و انزل لنا احدید فیه باس شدید و منافع
للناس و از ان شمشیر ترتیب داد و بر دوش او شاهان
نهاد و بشکنکی جهان فرستاد و زوریه و مندان
از ضعیفان باز داشت حاجت خلق بر جای بماند
چیزی دیگر می بایست که نان جولامه از دست بر زگر
بدر آرد و جامه بر زگر از دست جولامه بیرون آرد
جهان بس تاریک بود کس راه بانان و جامه نمی برد
فریاد از خلق برآمد سلطان ازل آفتاب و ماهتاب
را در کوه نهاد و ایشانرا در سنگ گرفت و آن سنگ را
زروسیم لقب داد و ایشانرا بخدمت آدمی فرستاد

و سحر لکم الشمس و القمر و النجوم مسخرات بامرہ تا
ایشان در میان ایستادند و نان جولامه از بر زگر
فرا گرفتند و بخانه جولامه بردند و جامه بر زگر از
جولامه بستند و بخانه بر زگر آوردند مفت مزار
پسایت تا آفتاب و ماهتاب کنده زیرین و سیمین
بر پای نهادند و بجهان در می گردانند و خدمت
آدمی بجای می آرند و انواع نعمت از نان و گوشت
و غیره بر دوش نهادند و بخانهها می برند باز مردمان
از دنیا می شدند و زروسیم و نعمت از ایشان باز
می ماند و در بازارها معاملات میکردند و بیع و شری
نمی دانستند اینجا پغامبر انرا بفرستاد و نور ازل
بدم ایشان باز داد و قد جاءکم من اللہ نوره و نور
ایشان از دم قلم پیش رو خلق کرد نور سیمین
بین ایدیم و با ما هم و بیع را بنکهبانی بیالای پسر
انبیا بداشت که اللہ سیمین و الملک حارین

تا اگر کسی سپهر برین خط ننهد که قلم انبیا میراند. بان شمشیر
کردن آنکس بزنند. آن تنغ که در پیچه پادشاه است.
این کاروان بدین نسق فرامم انداخت و انبیا بر سر
در پیش ایستادند. و پادشاه بدرقه کرد و تنغ برکشید.
وزر و سپهر از برای کارسازی در میان افکند. منادی
غیب آواز بر کاروانیان زد که وسار عو الی مغفرة من ربکم.
پیری دیگر اول ترا باید دانستن که
نهاد آدمی بنیان الله است و وجود انسان دارالملک
خداست چون خواست که این دارالملک بناهند جهل و
دو هزار سال منت آسمان و زمین خشت زنی و آجر پزی
کردند تا آلت این دارالملک فرامم انداختند. آنکه
سلطان ازل و پادشاه ابد از جمله عالم این دارالملک
بنا کرد. و این بیت المقدس تمام گردانید. اما سوزش
اندون نداده است و نقش باز نکرده است که اندونگر
و کج کر آن جهانست این جهان در پیش آدمی ایستاد

تا آلت این دارالملک فرامم انداختند. و آن جهان
باز پس آدمی ایستاد. تا این دست کرد خدا بدان
درجه رسانید که ابد الابد بماند. که خلقکم للبقاء و لم تخلوا
للفناء. آن عالم این دارالملک خدا را بشناس ظهور
جهان سپید باز کرد. و جهان روشن گردانید که جمال
خدا در جمله جواب آن بنماید. فاینما تولوا فثم وجه الله.
پیری دیگر باز این خواجه گویند که
در مدینه نشسته است بر زیکری از برای جان مان
کاشته است چون این سید کانیات بر زکری خواندند
آمدن صد و بیست و چهار هزار آنکر و در و دگر نشنا
تا بهفت هزار سال الت بر زیکری این سید راست
بگردند. علم منت هزار ساله انبیا جمله الت بر زیکری
این خواجه بود. این خواجه گوش تا گوش جهان کاو
براند کاو براند که و ما ارسلناک الا کافرا للناس و
علم و حکمت که دخل منت آسمان و زمین است در کند و

گراسه کرد که علمت علم الاولین والآخرین فلیستور
القرآن اکنون ششصد و اند سالست که صد نه از آسیابان
و نانوانشسته اند و در کندوی گراسه باز کرده و این
وخل سنت آسمان و زمین بار دمیکنند و بنان می برزند
تا جنان شود که جانها این خوردنی بتوانند خورد
پیری چکر باز ترا بیاید دانستن که
سخن جانم عقلست و حکمت در سخن ذات عقل در جانم و
از بهر این معنی بیج الکلام گویند که حکمت بر جان برسد
است چون خواهد که بدر آید در کارگاه دمان از
تارهای حروف جانم کلمه ترتیب کند و در سر حکمت
اندازد پس تصرفش بجای غزال و ملاحظت که آلت
این با فنده فرامم اندازد و نحوی بجای کارزست و
درزی که دست با ف تصرفی جنان باز کند که در توان
پوشند آن فی نه البلاغا لتوم عابدین اینست
مزار سالست که تصرفی اند که قانون سخن بنها دهند

تا این فصیح در جهان آید و سخن گوید و علما جمله بخوبی
که معانی و اسرار سخن از راست باز میگیرند تا
معنی این جنابک آیت شوندگان را فهم افتد
ذکر من انباء الغیب نوحیه الیک **پیری دیگر**
باز ترا بیاید دانستن که پادشاه عالم تعالی و تقدس
از ان عالم پاک اندرین جهان خاک سه چیز بیافرید
معادن نبات حیوان و آدمی که مجموع جهانست
اورا بدن نه سه حاجت انداخت اول حیوان
تا خدمت او کند و بارش کشد و او را بر کرد و شتر
و روغن سازد و گوشت خویش بخورد او کند و از
پشم او جامه سازد دوم به نبات تا دانه اش آدمی
بخورد و کاشتن حیوان دهر که شاگرد اوست
تا خدمت او بجای آرد سوم بمعادن حاجت افیاد
تا ز روپیم در میان کار دارد تا بر او خویش از
جهانیان برخوردار و آسن و روی را خدمتها فرماید

و این جمله جز با ملکوتست که در خاک می نماید از بهر
آنکه معادن و نبات و حیوان جمله از اشعه اوست
و مانند ستارگان آویخته اند. اگر چه جمله خاک
بر اینجهت اند. پس اشعه افلاکیانست که خاکیان بر اینجهت
است آنکه جمله بملکوت عرش پیوسته اند. و در لوح
قضا و قدر بسته. و سحر لکم ما فی السموات و الارض.
پس اینج در آسمان و زمین است خدمت آدمی فراداشته
اند. و این سه چیز که حاجت آدمی است بر روی زمین
است اما در دست آسمانست. آنکه آدمی را بدین سه
پسته حاجت افتاد که بیان کردیم. و آن سه پسته را با
این سه کس باز بسته است. اول پادشاهی که زور نیز و مندا
از ضعیفان باز دارد. و ظلم ظالمان از مظلومان
باز دارد. دوم بزر و سیم حاجت افتاد تا کار
خلق بدان راست شود. و حاجت مردم بآن بر آید
سوم بکسی حاجت افتاد که نور خدا بدم باز دارد. تا

رسمی جان بجای آرد. و نور وحی از پیش می برد
نور هم یسعی بن آید بهم و با ما نهم. و خلق از پی او می
شوند. فاتبعونی بحکم الله تا خلق بسوزد با یکدیگر
معامله میکنند. و بر روشناسی او میراث و ترکات
بر یکدیگر می بخشند. تا خصومت از جهان دفع شود
پس پیغامبران را بفرستاد. و نور حق بدم ایشان باز
داد. قد جاءکم من الله نورا. آنکه سلطانرا بپاسبانی
خلق فراداشت تا هر کس که سر بر خط پیغامبران نهند
آن پادشاه سر او بردارد. و اضر بوا فوق الاعناق
وزر و سیم بشاگردی جهان فراداشت. تا در معاملاتی
خصومت از میان جهان بیان منافع شود. از برای
این جمله معانی کار دنیا ساز گرفت. و برخی از آن
در برخی بسته شد. و جهانیان بدین نسق روی براه
آوردند. انبیا از پیش می شوند. و چراغ می بریند
نور هم یسعی بن آید بهم. و پادشاهان بر دنیا خلق

میروند. و ظلم ظالمان از یکدیگر باز میدارند. و زرو
سیم در میان خلق میگردود. و کار خلق میگردود. و منای
ازل آواز میدهد که چون کار روان فرایم افناد. و دلیلش
درش استاد. و بدو با لاف افناد. مان و مان نیک برانند
تا بایمن آباد خدا رسید. و سار عوا الی مغفرة من ربکم.
پس قانون بر سه چیز نهادند. که بیان آن کردیم و آن
مرحبه که عیان گردانیدیم. در دست آن سه کس که گفتم نهادیم
پسری دیگر الدنيا عزرعة الاحسرة.
اول ترا ببايد دانستن که زمین مزرعه دناست که نان
و نعمت این جهان از وی زاید. اما نان و نعمت این
جهان که مزرعه آن جهانست که بزرگات و صدقات
ملک آن جهان از آن میرود. از معا دن و نبات
و حیوان زکات میرود. و بدو بهشت بدم باز گرفته است.
از بهر آنکه آن زکات بار دیگر نخست در دل کاشته
از بهر آنکه دخل این جهان از کل میرود و وسیع نعمت

بی نجاست نیست. اما دخل آن جهان بسیار بود. و دل از آن
بگرفت. و بر زمین آن جهان کرد. و زکات در دل
بشکایت ملک آن جهان از آن برست. از بهر آن
معنیست که نعمت آن جهان در نجاست نیست. که آن از دل
رسته است. و نعمت این جهان در نجاست است. که
از کل رسته است. پس نهاد آدمی است که صاف کلمت
که مزرعه آن جهان کرده است. و پیغمبر بزرگست. و
قرآن تخم از لست و بهشت دخل ابدیت و دست
و پای و سپر و چشم و گوش و جمله مزارع حق است.
و نیک و بد جهان جمله ازین مزرعه است. پس دنیا که
مزرعه آخرت است. اینست. ذلک تعدیر العزیز العظیم.
باز گفت که الدنيا جيفة. باین مرتبه دنیا و دارست.
از بهر آنکه زمین که اصل دناست جان ندارد. و
آسمان که ما و کما یعنی است. جان از آن می بارد. اگر
آسمان دست از زمین باز گیرد. زمین حالی بعدم گزند.

پس اندرین سینه گفت که الدنا حیفة بنوت زمین از
آسمان برکزید. انکه زمین بی آسمان مردار پاشد می دید
گفت الدنا حیفة جنایک حیوانات جمله پاکند و جان
آسمانیت که ایشانرا پاک میدارد اگر جان آسمانی
دست از ایشان باز دارد. سلطان ازل یک ذرع
از ایشان در نماز نکند. اینچنین ارحم است که از
آسمان بزمین رسیده است. **یدبر الامر من السماء** الی
الارض و جان ما از آن اوست. **قل الروح من امر ربي**
پس آن جانست که زمین پاک میدارد. **والبلد الطیب**
یخرج نباته باذن الله چون آن امر با خدا کرد که الیه رجوع
الامر کله. آن مرداری دنیا از پرده بدر آید. **خواجه**
جهان مرداری دنیا بجهانیان نماید. که الدنا حیفة جنایک
نعمت جهان که جمله بنور آسمان سرشته است پاکیزه می نماید
چون جان آسمان نور آسمانی از آن نعمت بازگشاید
دنیای مردار از پرده بدر آید که الدنا حیفة پس نعمت

دینا جمله یعنی زنده شده است. باز نجات در دنیا مه
از دنیا است از عبثی مرده گشته **پسری دیکر**
باز گفت الدنا قنطرة فاعبروها ولا تعمروها. اول ترا
بباید دانستن که جانها از عالم پاک می آید. و قابلها
از ولایت خاک می زاید. و جانها از ارحم است قابلها
از خلق حقت. **الاله الخلق والامر** و جانها از اول
آفرید ما می آید و باخر آفرید ما می شود پس دنیا پدلی است
که این پل میان آن اول. و این آخر باشد. و باز
گشده است. و قافله جانها دم بدم برین پل میگذرد
از بهر آنکه هر نفس کس بدین عالم رسیده از غیب رسیده
چون پای برین پل نهاد. ساعتی اندران جهان
افراد. و هر نفس که بتو نرسیده است آن نفس در
وجود دریاورده است. پس تو تا پیش ازین عالم
نبود شخص خوان. و بعد ازین عالم بود حرف دان.
و میان آن نبود اولین. و بود آخرین این بود بودین

که از نبود اولین می آید و بود آخرین میشود و در آمدن
و شدن برین پل می گذرد که الدنا نقطه فاعله و ما
ولا نعمر و ما **پسری دیگر** الدنا ساعة
فاجعلها طاعة حواجه کونین دنیا را یک ساعت خوانند
و این معنی بر اندازه تو بر تو باشد و اگر نه دنیا یک
طرفه العین گفته است از بهر آنکه آن نیست نه دنیا
و آنچه بانست شده نه دنیا است پس دنیا امروز بدی
نست که دی از دنیا بدر شد و دنیا امروز نوداد
نست که فردا در دنیا سنوز نرسیده است و این
معنی تنگ تو بر کنش که دنیا با ما دنیا ز پیشین در
نست که نماز پیشین سنوز نست و دنیا با ما دنیا
شد در نست که دنیا در پیش بانست شد تنگ ازین
بر کنش دنیا یک نفس گذشته در نیست که آن زمان که
آن نفس اندران بود از دنیا بدر شدند و بدان نفس
نارسیع در نست که آن زمان که نفس در آن هوا هر بود

سنوز نرسید و این حد راست بکن نمیکون رسید
انما اوره اذا اراد شیا ان یعول له کن نمیکون
پس دنیا بر بر رخ کاف و نون بداشته است که امر
او این کاف و نونست که انما اوره اذا اراد شیا ان
یعول له کن نمیکون از بهر آنکه چون کوی کنش کاف
از جمله گذشته باشد و دنیا در آن زمان گذشته نیست
و نون از جمله نارسیع بود و دنیا در آن زمان
نارسیع نیست پس دنیا در میان کاف و نون
استاده است صاحب ترعت علیه السلام انما
گفت که الدنا ساعة فجعلها طاعة باز ترا باید
دانستن که ما از آن جهان با این جهان جهان
شویم آمده ایم که سخن که از بر جان بدان آید و ازین
جهان با آن جهان جهان می شویم که سخن از راه کوش
تا بر جان پس انجا که دمانست و لا دست سخن خوان
که کلمه قابلش است و معنی جانیش و انجا که کوش است

وفات سخن خوان که قابش در دماغ دفن افتاد
وجانش با بر جان شنونده رسیده این مبیانه که از
دنان تا بکوش است این قدر مدت عمر دنیا است

که الان ساعة فجعلها طاعة **الباب**

الرابع في معرفة الروح اول ترا باید دانستن

که عالم ما سوی الله است خلق است و امر آنج خلق
است قالب عالمیت و آنچه امر است جان عالم است
الاله الخلق والامر و جان ما از آن امر است که جان
جهانت قل الروح من امر ربی و قالب ما از آن خلق
است که قالب عالم است خلقه من تراب پس دست
در کردن آوردن این خلق و آن امر حیات عالم
و عالمیاست باز دست از کردن یکدیگر باز داشتن
خلق و امر و کجهان و جهان نیاست خلق الموت
والحیوة چون خلق و امر آدمیان دست از کردن
یکدیگر باز دارند قیامت خود بر خیزد من مات

فقد قامت قیامة باز چون خلق و امر عالم دست از
یکدیگر باز دارند قیامت بزرگ بر خیزد لا اقسیم
بیوم القیامة خلق با بر خلق شود منها خلقنا کم
وفها نعیدکم و امر با بر امر شود الیه یرجع الامر کله
ذلک تقدیر العزیز العلیم اینجا پیدا شد که حرکت از آن
نست که خلق و امر دست از هم باز دارند اما نهاد
آدمی و حیوانی و نباتی بنما شوند کل من علیها قال
و اینانند که علیها اند اما حقیقت انسانی و ملکی باقی
بماند خلقتم للبقاء و لم تخلقوا للفناء اما ترا این معنی
بمثال آن جوز روشن شود که پیش ازین بیان
کرده ایم بد آن پوست اولین جوز بجای حیات
نباتی است و پوست دومین جوز بجای حیات حیوانی
و مردوفانی اند بلکه مرد و سوختن را شبانند اما مغز جوز
و روغن که آن انسانی اند و ملکی مرد و از برای حضرت
پادشاهند پس بهشتیان را قالب از جان انسانی باشند

و جانسان از جان ملکی بود. و عقلاشان از نور حق. و
این معنی بدوق توان دانستن. و این سخن بواقع
بدان توان رسیدن. و من لم يجعل الله له نورا فما له من
نور. پس این روح انسانی جسمی است لطیف حرکت
جان ملکی جوهری پاکیزه نه جای گریست. و آن نور خدا
برتر از برترست اندیشه خلق بران بالا نرسد. و این
معانی باندیشه خلق فرو نماند. و راه اندیشه تا بولا
جان ملکی پیش نیست که آنرا عقل خوانده ایم. و عقلاست که
ما و آگاه اندیشه است جنات گریست که ما و آگاه است
است. و جان انسانی ساده است جنات عرش بار خدا
که ساده است. و من نمی دانم که می داند که من چه میگویم
خداوند این سخنهای پاکیزه رسان. و جانهای
کوتاه بالا را معتقد این سخن کردان. نقطه دل ما مشرق
آفتاب جانت. و جنات آسمان چهارم که مشرق آفتاب
آسمانست چون آفتاب از مشرق آسمان براید این جهان

بزرگ روشن کند. چون جان از مشرق دل براید
این عالم خرد منور گرداند. پس جناتک دل مشرق آفتاب
جانت هم دل مغرب خورشید رو چست. و روز جان
از مشرق دل برمی آید. و جهان انسانی روشن مینماید.
چون وقت حرکت آید هم این آفتاب و اشکونه باین
مشرق فرو شود. کما بدانا اول خلق تعیده این عالم
انسانی تاریک شود. آنرا حرکت خوانند. جناتک این
آفتاب آسمانی از مغرب طلوع کند. آنرا حرکت جهان
دانند. پس حرکت برادر خوابست. و این برادر مرتب
مخوابه نشت باین برادران برادر بدان. پس این جمله
روشنایی که از تشابک حواس بدرت یافته است همه
فروع آن آفتابست که از مشرق نقطه اول طلوع میکند
ذلک من انباء العیب نوحیه الیک باز جیات حیوانی
بر مثال چراغست. و نور چراغ هم نور آفتابست که در شب
باز داشته است. و بنفیده کرده و در بدر باز داشته است.

و بروغن چراغ آرزو بگرفته اند که آتش چراغ بر مرد و کماشته
تا نور آفتاب از روغن و قیله می ستاند و بگویند خانه
میرساند اینجا نیز انوار عالم غیب در آب و نان باز داشته
است و نار الله الموقدة بران کماشته تا از نان قیله می
سازد و از آب روغن می ستاند و در مسجد سینه قنذیل
دل بر می افروزد آتش خدا سر آب و نان می کشاید
و نور ملکوتیان از پرده آن مرد و بدر می آرد و از شبکه
حواس بر جهان می پماید و از بهر این معنی است که اگر
آن قنذیل را دوروز از نان قیله سازی و از آب
روغن نپر داری آن قنذیل فرو میرد و میان خانه
تاریکی کرد **ذمب الله بنورم و ترکم فی ظلمات**
لا ینصرون پیروی دیگر اول ترا بیا بد دانستن که
که چهار گونه اعراب بر نهاد کلمه که آنرا سکون و رفع
و نصب و خفض خوانند بر مثال چهار ارکان قالب انسان
اند انسان نیز چهار ارکان قالب کلمه است و کلمه

جانور است و نفس حیات نباتی کلمه است و آواز حیات
حیوانی کلمه است و از بهر این معنیست که آواز نفس
می تواند زندگانی کردن که نفس مرغزار آواز است
و کلمه خود نهاد این انسانست از آن چهار ارکان
ترتیب کرده و حکمت عقل کلمه است که ملکی است
و کلمه چون از دهان بدر شود جنانست که آدمی که از
جهان بدر شود پس حیات نباتی او که نفس است
نیست شود و حیات حیوانی او که آواز است منعدم
گردد اما کلمه او که انسانی است و حکمت او که ملکی است
مرد و زن بماند کلمه در حفظ بماند که جنات عدن سخن
است و حکمت بر دل شود که فردوس اعلی معنی است
و این کلمه چون از دهان بدر شد جنات کوبند از جهات
بدر شد سینه شنوندگان کورستان این سخن است
قلوب الاحرار قبور الایسرار این سخن اندران
کورنا باشد که آن کورنا یا باغی رضوان باشد

که روضه من ریاض الجنة یا در حوضه دوزخ باشد
او حوضه من حفر النيران سینه باشد که بر روزی در مزار
بار اولیا و انبیا بزیارت آن جان آیند که از ایشان یاد
آرد و خدا بر آن سینه تجلی کند که خدا را با یاد آرد بدین
سبب روضه بهشت باشد و آن سخن به بهشت افشاده
باشد و سینه باشد که بر روزی در مزار بار با مسلمانان جنگ
کند و خشم بر آرد و با مردمان خصومت کند و آتش خشم
خدا در آن سینه میسوزد و این سینه که دال دوزخ باشد
و آن سخن بدوزخ افشاده بود و آن از در آفاق بدان
و این از بر انپس بخوان که آدمی در دمان جان بچندان
است که کلمه در دمان جهانبان و کلمه الیها الی مریم
اینست و تمت کلمه ربک چنین باشد **سری دیگر**
باز ترا بیاید دانستن که مرک مفارقت نه معدوم از
بهر آنکه بعد از وجود آدمی را با عدم راه نیست چنانکه
سید گفت خلقتم للبقاء ولم تخلقوا للفساد خدای تعالی

میفرماید بل احياء عند ربهم تزرقون • الا ان دو
گونه حیات را که بیان کردیم و آنرا نیز با عدم حقیقی
راه نیست از بهر آنکه اگر با عدم شود از علم خدا
غایب گردد و ما یعرب عن ربک من شمال ذرق
فی السموات والارض • پس این چیز چنان شود که
اول که نبود و اول تا نبود معلوم خدای بود •
چنانکه زیلو، آنکه که نبود معلوم زیلو باف بود
چون نباشد همچنان معلوم بود و از علم زیلو
باف بدرنمود و نباشد در هیچ حالت پس چنان
دان که از علم خدای بانیستی راه نیست که آنکه
فراموشی باشد و بارگاه جلال خدا ازین معنی
منزه است از بهر آنکه معدوم اولین از علم او
با عدم نتوانست شدن پس آن عدم او لیکن
کورستان عالم بوده است و این عالم در کورستان
عدم بوده است و عالم از کورستان عدم چشم

انگیزه است و ایزه اقیل قدرت او بوده است
انکه آدم را از عالم در وجود آورده پس وجود
عالم از عدم حشر انگیزه است و آن عالم دانسته
بر مثال جان اندرین عالم کرده دیده است
چنانک ماسخن از ظلمات حشر انداخته ایم
و جان سخن از آن دانسته خوش در دیده ایم
از بهر آنک عالم دانسته خدا بود و نبود و آنکه این
عالم کرده بر وفق آن عالم دانسته بگرد. چنانک
منبر دانسته درود کرد بود و نبود. انکه آن منبر
کرده بر وفق آن منبر دانسته بگرد. چون قالب
این عالم کرده تمام کرد. آن عالم دانسته اندرین
عالم کرده دید. لابل که این عالم کرده بر روی
آن عالم دانسته بر کشید. آن عالم کرده بان
عالم دانسته زنده باز کرد. این معنیست که سید
کاینات گفت خلق الله الارواح قبل الاجساد

و این معنی در جمله جز ما موجود است دیبا باف نیز
اول دیبای جانی بیافد. انکه این دیبای قابلی بر
مثال آن دیبای جانی بیافد. پس عالم نبوده است
موجود. و بوده است در علم حق. انکه آن عالم
معلوم برین عالم معدوم تجلی کرده است و این
عالم معدوم از تجلی آن عالم معلوم وجود قبول
کرده است. انکه قدرت خدا جامه فطرت اندران
عالم پوشیده است. انکه دایره عرش بیافرید
و بها و اکاه جانها کرد. و نقطه فرش در وجود آورد
و بها و یگاه قابلهها کرد. انکه در حال ایجاد جانوران
جان عرش در قالب فرشی دید. و قالب فرشی
بان جان عرش زنده باز کرد. پس در حالت جدا باز
کردن جان عرش از قالب فرشی دست باز داشت
جان با عالم پاک شد. انالله و انالیله راجعون
و قالب بولایت خاک شد. منها خلقناکم و فیها

نمیدکم. باز جانهای چرکن از فرش قصد عرش کرد.
عالم پاک آن جان چرکن را راه باز نداد. از فرش
بریده. و بعرش نارسیده. اجتناب من فوق
الارض مالها من قرار میان عرش و فرش هرگز نکون
بماند. ولوتری اذ المجرمون ناکسوار و سهم عند
ربهم پس مرک بر او صافست که او صاف این
بنده متغیر شود. و منازل او متبدل گردد. اما
کورستان جان که بر عرشست و کورستان قالب که
بر فرشت یار روضه است از روضهای بهشت یا
کنده از کندهای دوزخ. چنانکه جان امروزین در
تابوتست که الناس کلهم موتی به پس دل این کس
اما روضه من ریاض الجنة. او حفره من حفر النران
اما جاهل گوید که مگر حشر اجساد نخواهد بودن چنین
که تو بیان میکنی. اول ترا بیاید دانستن که قالب
و کبست از دو جوهر و غایت جسم سه عصمت طول و

عرض و عمق. پس خون تالیف باطل شود جمله مستی
جو امر گردد. چنانکه اول بود. که اول با خلق الله جوهر
و از بهر این معنی در کلام مجید فرمود. کما بدانا
اول خلق نعیده. و جوهر بخوش قایمست آنکه در
انسان ثلث ترکیب جوهر باشد. و عرض را که لایستی
زمانین است بآن عالم نرسد از بهر آنکه عالم دار
البقا است و دارا القار است. و عرض دم بدم فانی
میشود. و در دار البقا فنا نباشد. و عرض لحظه
بالحظه زایل میشود. و در دار القار زوال نباشد.
پس اگر در آن عالم عرض باشد عرض دم بدم بمیرد
و این مرک پاره پاره باشد. و چون مرک
پاره پاره باشد. مرانیه مرک نیز بیک پاره باشد.
آنکه دار البقا باطل گردد. و دار القار پاره شود.
و آن عالم عالم بقاست. و آن جهان جهان دیمومیته
است. و جاودانگی است. آنجا زمان گذر ندارد. که گذر

زمان از گردش آسمان خیزد. و آنجا آسمان نباشد.
و آنجا مکان متغیر نشود. که تغیر مکان از گردش
زمان ریزد. و آنجا زمان پاره پاره نبود. آنجا هر یکی
جهان باشد که عالمست امروز. و هر یکی جهندان مملکت
دارد که عالم دارد امروز. از بهر آنکه هر چه در عالمست
اندر روست. پس او خود عالمی تمامست. چیزی پیش در
منی باید. و این عالم بود که عرض آن عالم بود. و آن
عالم است که جوهر این عالمست. لاجرم این عالم لایستی
زمانین است. و آن عالم عالم بقاست. چون این
عالم که لایستی زمانین است نیست شود. آن جوهر که
بخویشتن قایمست مر اینه باقی بماند. و آنچه گفتیم که
این عالم زمان ندارد. و آن عالم مکان ندارد.
مجهانست که این عالم که ماسوی الله است این عالم
نیز مکان ندارد. و زمان ندارد. از بهر آنکه این
زمان و مکان که در عالمست هم از عالمست پس آن عالم

را شاید گفت که از کی بازست که کی نیز از جمله عالم
است پس کی را کی نیست. و نتوان گفتن که کجاست
که کجایه از جمله عالمست. و کجا جای ندارد. پس آن
عالم مست و بی کی و کجاست. اینجا نیز عالم بی کی و کجا
است. و عالمیان جمله اندرین عالم بی کی و کجا اند.
و آنجا باکی و کجا عالم در هر یکی باشد. ایشان عالم
هر یکی باشند. و ایشان اینجا جمله عالمین شوند.
و خدای رب العالمین باشد. اکنون عالمها بسیار
شد. پس بآن سبب حرکت نباشد آنجا. که آنجا میست
شدن و نیست شدن نباشد. و مست شدن و نیست
شدن بآن سبب نباشد که عالم را از همه عالم کدر
نباشد که کدر نیز هم از جمله این همه باشد لاجرم
عالم ایشان عالم دیمومیه است. و جهان ایشان
جهان سرمدیت است. چنانکه اکنون عالم خد است.
و جهان بار خدا که فنا بارگاه او راه ندارد.

دارالبقا این باشد و دارالقرار چنین باشد
ومن لم يجعل الله له نورا فما له من نور لاجرم پس از
حشر اجساد کس نتواند گفتن که این جسد نه آن جسد
است از بهر آنکه جوهر این جسد همان جوهرست اما
ترکیب ثانی نه ترکیب اولست که این نشاء نشاء
ثانیست ثم انشاء ناه خلقا آخر پس بسبب ترکیب
توان گفتن که این جسد نه آن جسدست از بهر آنکه
آن جسد از مس بود و این جسد از زر و توان گفتن
که این جسد هم آن جسدست از بهر آنکه این زر آن
مس است که یکمیا کروی کوره جهنم با زر بوده است
پس آن جسد همان جسدست چون از کومر مس جبر
دسی کوپی همان جسدست اما چون از پاکیزگی و
صفای زر حکایت کنی گوئی این جسد نه آن جسدست
پس جوهر بنده همان جوهرست که بود و جان بنده
همان جانست که بود و ثواب هر چه جان کرده است

از نیکی و بدی بجان دهند و ثواب هر چه قالب
کرده است از نیکی و بدی بقالب دهند آن فی هذا
لبلاغاً لقوم عا بدین **پیری دیگر**
اول ترا بیاید دانستن که پادشاه عالم تعالی
و تقدس نهاد آدمی از وجود جمله عالم آفرید
تابع در عالم نیست که در آدمی نیست پس نهاد آدمی
جامع جهانست و مسجد آدینه حدیث است و عالم بکلی
باین جامع از برای آن آمدند که آدمی روز آدینه
جهانست و عالمیان جماعتی اند و عقل خطیب است
و دفاع منبرست و این خطیب خطبه و حدیث است
خدا میخواند قبارک الله احسن الخالقین و در
حدیث پیغمبر ان علیهم السلام آمده است که
انکه که این جامع بزرگ بنامی نهادند خاک قالب
او فرشتگان آوردند و در حدیث دیگرست که خاک
آدم آن فرشتگان آوردند که رسالت خدا

باینجا که از آردند. و در حدیثی دیگرست که خاک آدم
ملک الموت آورد. و در حدیثی دیگرست که خاک آدم
خود آورد که قبض قبضه من آدم الارض و این
مر چهار حدیث در سنت و خاک آدم این مر چهار
آورده اند. اما خاک آدمی آنچه روینده است بر
مثال نبات فرشتگان آوردند. و باب زنده
باز کرده است و جعلنا من الماء کل شیء حیوان
آب جوینده است بر مثال حیوانات رسولان
آورده اند. و باور خوش زنده باز کرده است قل
الروح من امر ربی و خاک آنچه گوینده است ملک
الموت آورده است. و بنفخ زنده باز کرده که
ونفخت فیہ من روحی و خاک آنچه در آدمی جوینده
است خود حق آورده است و بروح القدس زنده
کرده که و آیدناه بروح القدس و این نهاد آدمی
برین چهار گونه حیات قسمت کرده است.

تا بروینده ایشانده است انبتکم من الارض نباتا
تا برسته است بر مثال شکم جوینده افتاد یا کلون
کما تا کل الانعام علف خوردن و شهوت راندن
بر مثال چهار پایان. و سینه جوینده افتاده است
نفس از سواد در کشند. و بسجین در دامن فهم نهد بلغ
ما انزل الیک بر مثال آدمیان که جانور سجن گوی
است و دماغ جوینده افتاده است تفکر و
فی خلق السموات و الارض از صفت آسمان و
زمین حکمت بدست می آرد. آن روینده که جانین
فرشتگان آوردند. و باب زنده باز کردند جانین
هم فرشتگان شناسند توفهم الملائکه. باز آن جوینده
که خاکش رسولان آوردند. و باور زنده باز کرد
جانین هم رسولان شناسند تا بسینه توفهم رسلنا و آن
گوینده که خاکش ملک الموت آورد. و بنفخ زنده
باز کرد جانین هم ملک الموت شناسند تا بدان قل توفیکم

ملک الموت و آن جوینده که خاکش خود رت
العالمین آورد و بروح القدس زنده باز گرد
جانش هم خداستانند اللہ یتوفی الانفس جنین موتها
حق تعالی نهاد آدمی برین چهار حیات قسمت
کرده است پاتا بعورت بروینده داده است
و شکم تا پشت بپوینده و کتفه تا بدمان بپوینده
و دماغ جمله بپوینده بپوینده شکم جای پایگاه
چهار پایه ساخت پوست پاره بروی او باز بست
اما سینه که سرای انسانست با استخوان و عصب و پی
که جای درج است محکم بگرد تا قبه دماغ که نشین
عقلست بر مثال قلعهها جمله جوانیش در استخوان
گرفت و بندش محکم گردانند که و شد دنیا سرم
انکه آن آدمیان باره باره را تا یکدیگر یک آدمی
گرد ما خلقکم و لا تعشکم الا کنفس واحدة از هر
آنگ انسان که خلفه حقت وحدانی الذانتست

پس خون آدمیان جمله یک جانور شدند آدم آنجا بود
که پای است روندگی و پوینندگی بروی غالب شد
از بهر آنکه معنی بلند بیاید باز موسی آنجا بود که
شکم است چهار پایه بر قومش میستولی کشت اولیک
کالا نعام از موسی علف طلبیدند گفتند ما مرغ بریان
و حلواندایم خورد لن نصبر علی طعام واحد ما را
سبزه باید که از خاک بروید مما تبت الارض
من بقلها و قباها و فوجها و عدها و بصلها و از
چهار پایه ایشان بود که در بیابان تبه جهل سال
بمانندند هر روز با مداد کوچ کردندی و همه روز
میرفتندی که نماز شام بودی منور بمنزل اول بودی
و هم از چهار پایه ایشان بود که فرعون بر مثال
قصبات در میان ایشان افتاد نرینه ایشان
میگشت و میثینه میگرداشت یقتلون ابناؤکم
و یسجون نسائکم و هم از چهار پایه ایشان بود که

در بیا بان تبه با جامه از مادر می زادند خداوند
ایشان بزرگ میشدند جامه دراز میشدند که کوسفتند
از مادر جمله با پوستین زاینده خداوند بزرگ
میشوند پوستینشان نیز بزرگ میشود. لاجرم
چون ایشان چهار پایان بودند رسول را با جواب ^{دستی}
باشان فرستاد. و معجزه موسی در جواب نهاد
که چهار پایان را بچوب رساند چون دور زمانه عیسی
رسید اینجا بود که گوینده است از بهر این معنی
خدا او را سخن خواند و کلمه القا تا الی مریم و نیز
یک روز در سخن آمد گفت انی عبد الله باز چون
خواجه کونین اینجا بود که گوینده است کونین
و عالمین بیدید گفت از بیت ما کان و ما موکان
الی الابد بر اسرار کائنات مطلع شد علمت
علم الاولین و الاخرین و این انسان بزرگ و این
آدمی عظیم که بر فرش بقعا باز خفته است که منجدل

فی طینته مستلقا علی قفاه باش اینجا بود که آدم است
و شکمش اینجا بود که موسی است و سینه اینجا که
عیسی است و پسر اینجا که خواجه کونین است
قوله ما خلقکم ولا یعثکم الا کنفس واحدة خطا
آمد بان انسان بزرگ که راست باز ایست
جنانکت فرمودند فاستقم کما امرت چون آن
انسان عظیم راست باز ایستاد. آدم که پای بود
آنها بود که امکه است موسی که شکم بود بر آنها
رسید که طور سیناست عیسی که سینه بود بر آسمان
چهارم رسید خواجه کونین که سر ایشان بود
بقاب قوسین برگدشت این یک آدمیست
راست باز بوده فاستقم کما امرت
پسری دیگر اول تر ایباید دانستن که
این معنی از انفس بداننی انگاه مثل آن از افاق
بر خوانی بحقیقت بدان که سینه آدمیان کورستان است

و نقطه دل تابوتست و از بهر این معنی سینه
و کورستان یا و کرد اذ ابعثر ما في القبور و
حصل ما في الصدور تا این قبور بازن صدور
موافق باشد و اصل معرفت از اینجا گفته اند
قلوب الاحرار قبور الاسرار چون سید گفت
الناس كلهم موتی اول کور آن مرده به بن که
در کلت تا کور آن مرده بدانی که در دل است
و بدو نیک این مرده بشنو که در پاکست تا عذا
و ثواب آن مرده بدانی شنیدن که در خاکست
و هر کس که این نداند آن مم نداند من کان فی ماله
اعنی فهو فی الآخرة اعنی و بدانک قالب آدمی
شهرت و سینه کورستان آن شهرت دل تابوت
است جان مرده بان تابوت در و آن روز که
جان از جهان روحانیان برد ایشان آنجا تعزیت
داشتند و ما اینجا حرفی کردیم که آنک از جهان

اینست

بمرد در جهان ما براد پس آن کورست که برین مرده
فراخ شود و این کورست که برین مرده تنگ شود
سینه انبیا نکر بنور خدا فراخ باز بوده است کوشن
و عالمین در یک گوشه از انست افمن شرح الله صدره
للاسلام فهو علی نور من ربه و سینه طالمان و
فاسقان و کافران مطالعه کن که تاریکی تو بر تو
بر هم افتاده است ظلمه بعضها فوق بعض اگر دست
از آستین بدر آرد دست خویش نه بیند اذ اخرج
یده لم یجد یرها چون در سجده شادی و خرمی اندرین
کورکشایند آن کور برین مرده فراخ شود این
آن درست که از بهشت در کورکشایند چون در سجده
اندوه و غم در وکشایند آن کور برین مرده تنگ
شود این آن درست که از دوزخ در کورکشایند
جان علما نکر اندرین کورما که هر لحظه انبیا و اولیا
زیارت آن جان می آیند از میان کتابها که کورستان

انبیا و اولیایست و جان عالم بنور اندیشه جمال
انبیا و اولیای می بیند و احوال ایشان میدانند باز
جان عوانان و ظالمان نگر اندر کورستان دین
نه نفس آن جانها را ساکن می درند و هر لحظه مازان
ایشان را میکزند با یکی در جنگ میشوند و با دیگری
خصومت میکنند مار و کزدم آدمی اینجا در مردم
بیرون می افتند باز در کور که کس نه بیند می خورد
باز کرد و خود را می کزد اما امروز در غلاف اند
و ایشان نمی تواند دید فردا که آن قالب را در کور
نهند قالب از یکدیگر باز شود انبیا و اولیا و حور
و قصور از پرده بدر آیند کور این کس یا روضه
بهشت باشد که القور روضه من ریاض الجنة
باز ظالمان را فردا که این قالب در کور نهند قالب
ایشان از یکدیگر بریزد آن مار و کزدم و دام
دو از پرده بدر آیند کور را و کند دوزخ باشد که

او حفره من جفر النیران اگر تو خواهی که بدانی که
اندرین کورستان دین ولی نهاده است از
اولیای خدا یا سکی نهاده است از سگان دوزخ و
سوراخها اندرین کور کشاده است و آنرا دمان و
جشم و گوش نام نهاده اند تو بان سوراخها در نگر
تا خود از آن آتش بر میخیزد یا نور از اینجا میریزد
اگر از آن دمانها آتش میخیزد که خان و مان مسلمانان
می سوزد میدان که ازین جان درجه در روضت
و اگر نور بر می آید که راه مسلمانان روشن میکند و اند
میدانک ازین کور شبکه در هشتت باز اگر خواهی
که آن مار را نوا به بینی که اندران کور بر بنده کاشته
اند سیصد و شصت رک به بین که درین کور برو
مسلط کرده اند تا او را میکزند و زخم در وی میریزند
اما تو نمی توانی دیدن از بهر آنکه ساعت نان
و گوشت در ایشان می اندازی ایشان از آن نان

و گوشت میخورند و ترا نمی‌گزیند. تو دوروزنان
و گوشت در اینجا بیندازد تا زخم آن سیصد و شصت
از دماغ بدانی که جوشت آنکه عذاب کوریشناسی
که جوشت و من لم يجعل الله له نورا فإله من نور
بدانک جان عرش است و قالب فرشی و خدا آن
عرش را باین فرشی پیوند داده است و بهم انداخته
آن روز که این عرشیان خواستند که برخیزند و با
عرش گردند این فرشیان در ایشان آویزند ایستاد
را با عرش ننگ دارند این معنی عذاب عرشیان باشد
و اگر آن روز که آن عرشیان از بر این فرشیان
قصده عرش کنند آن فرشیان بکشاکش انوار
عرشیان با خوشن بگردند این آن باشد که
فرشیان از عرشیان بدولت افتند مرجه از
فرش با تو است آنرا بشرع پیروز که شرع حکم گوشه
عرش است تا عرش آن فرش را بکنار باز گیرد

و با او

و با عرش برود از بهر آنکه عرش شرعت با اثر کونه
بفرش آمده تا فرش بر گیرد و بعرض برود چنانکه
عیسی را برد بل رفته الله الیه باز مرجه از فرش با
تو است زنهار بهو امسار که مواقره العین باویه
است سر بالا از نقطه فرش روی بعرض نهاده
تا عرش را بکنار باز گیرد و بههاویه برود چنانکه
قارون را برد و محسنا به و بداره الارض القبر
اول منزل من منازل الآخرة و آخر منزل من منازل
الدنیا اول نرا ببا پید دانستن که کور دامن این
جهانست و کریان آن جهان محنانک دمان
کورستان الف با تا است اول منزلی از منازل
بیر و بی و آخر منزلی از منازل اندرونی پس بنده
مؤمن در کور به بهشت اندرست القبر روضه من
ریاض الجنة و بنده کافر در کور بدوزخ درست
او حفرة من حفرة النیران و اگر نظر باین بر رخ و با

نمی رسد. و بینائی تو آن در آینه قیامت در نمی یابد.
از نهاد خود آینه ساز. و اندران آینه به بین. و از
وجود خود اسطرلابی پرداز. و اندران مطالعه کن
از بهر آنکه پادشاه عالم تعالی و تقدس مرجه در
آفاق آفریده است. مثل آن در انفس بید کرده
است. سننهم آیاتنا فی الآفاق و فی انفسهم چون
از دمان خواجه جهان شنیدی که النوم اخ الموت
گفت خواب برادر حرکت مرآینه و ک نیز برادر خوا
باشد. پس مرجه در حق آن برادر بزرگ خوابی
دانستن که از تو غایب است. در حق این برادر خردترین
بدان که نزد تو حاضر است. و ک برادر همین است خواب
را. و خواب برادر کهن است مرک را. آن برادر همین
از تو غایب است. اما این برادر کهن هر شب دست
بگردن تو در آورده است. اما ترا اول ببا بید
دانستن که این وجود تو بر سه مرتبه نهاده است.

وکنتم از و اجان ثلاثه. پیش از آفریده ما عدم محض
بی وجود. و پس از آفریده ما بقای صرف بی عدم. و
میان عدم اولین. و بقای آخرین. عالم بود و نبود
و جهان هست و نیست است. دردی عدم اولین
برین وجود ریخته است. و سر جوش تباه آخرین
برین هستی بر ریخته است. از بهر این معنی میان
هست و نیست مانده است. از بنجا با فرق کوچک
می باید رفت که بر رخ ایجاد و اعدام نشانده
و چون آدمی از جهان بدر شود قیامت همین
بر چرخه. یوم یقوم الناس لرب العالمین چون
جان از آدمی بدر شود. آن آدمی از جهان بدر
شده رنج و راحت می یابد. از بهر آنکه آدمی ازین
جهان چنانست که جان از آن جهان. چون آدمی
بخسبد. جان آدمی از خواب رنج و راحت بند
چون جهان بخسبد. جان جهان پس از خواب

رخ و راحت یا بد. و آن جان آدمی است پس نکل
و بد که بهشت و دوزخ است بجان تو که جان جهان
جهان پیوند که رخ و راحت که قرینه بهشت و
دوزخ است بجان تو پیوند که آدمی این جهان
کسین است پس چون آدمی جان جهان بود زندگان
آدمی بیداری بزرگ جهان خوان و مرک آدمی
خواب عظیم عالم دان **سری دیگر**
قالب آدمی اینجا تابوت جانست و کورا بنجا تابوت
قابلیت پس جناسک جان در تابوت قالب رخ
و راحت می یابد بد آنک تو در کور رخ و راحت
یا بی سیر هم آیاتسانی الا فاق و فی انفسهم پس تو
چون جان در تابوت قالب بارخ و راحت بدانی
قالب خویش بتابوت کور در بارخ و راحت بدانی
قالب بگور در جهان خواهر بود که جانت تعالی
پس جناسک این رخ و راحت که جان بیند پس از

خواب در تابوت قالب اندک باشد نسبت با آن
تعبیر خواب که پس از بیداری باورسد. همچون آن
رخ و راحت که در کور باورسد اندک باشد نسبت
باز آنک بعد از کور باورسد پس نسبت باز آنک
عالم حقیقت هر چه میکنی خواب می بینی فردا که روز
شود. مرانند تعبیر این خواب بتو خواهد رسیدن
اما باش تا اسرافیل که مؤذن جامع قیامت است
آن بانگ نماز بگوید که با و از او مرده مرا رساله
از خواب در آید. و جمله جامع قیامت جمع آیند و این
مردگان که در خواب دراز آسنگند جز بباکل اسرافیل
بیدار نشوند. چون روز شود و این خفتگان بیدار
شوند. مرانند تعبیر آن خواب که اندرین جهان دیده
باشند. بایشان رسد از نیک و بد. صور اول که
بدمد بانگ نماز است صبح قیامت زانچه دووم که بدمد
قامت نماز است با مداد عصا را. اینجا در نماز

بصفت بایستند. آنچه در عرصات بصفت بایستند
و عرضوا علی ربک صفا. پس سلاک شدن خلق
اولین نوحه باشد. و این نوحه در نماز شام عالم
باشد که جمله در شکر خواب فنا شوند که کل من
علیها فان. و این آن نوحه است که گفت و نوح
فی الصور فصعق من فی السموات و من فی الارض
باز چون صبح اول قیامت بدمد. اسرافیل بانگ
نماز بگوید با آواز بلند او استخوان پوسیده
از خواب اندر آید. اما تترسان و لرزان که نوح
فی الصور ففرغ من فی السموات و من فی الارض
انکه بصبح دوم قیامت همان مؤذن قیامت
بگوید جمله از برای نماز با آواز قیامت برپای
خیزند فاذا هم قیام یبظرون. اندران جامع همین
ممه را بر صفت نماز این آدینه بزرگ بدارند.
و عرضوا علی ربک صفا. پنجاه هزار سال اندران

نماز بایستند. مان و مان تو اکنون ترا زوی و یا
سخ داری. مرجه صاحب شرع از احوال آن جهان
با تو بیان کرد دوم و قلم شهاب الدین و رقابنی
رحمة الله علیه بر تو عیان کرد دانید. و من لم یحعل
الله له نورا فما له من نور. **پیری دیگر**
اول بدانک جان و قالب مادرش نیستی خفته
بودند. آن زمان که صبح ایجا و بد مید. جان لطیفه
بود. در آن سحرگاه وجود بنماز برخاست خلق الله
الارواح قبل الاجساد. قالب ما رند طبع بود. در
شکر خواب نیستی بماند. تا آن زمان که آفتاب
ازل بر کتف او تافت. انکه قالب نیز سر از بالین
عدم برداشت. چون قالب از خواب درآمد.
جانرا وقت قبوله بود. جان از در صومعه قالب
در آمد سر بالینش آسایش بازنهاد. الناس نیام چون
جان بصومعه قالب در شکر خواب شد. قالب از

خواب در آمد پس جان در قالب خفته است و قالب
 از خواب او بیدار شده چون قالب در شکر خواب
 حرکت شود جان ازین خواب خوش بیدار شود این
 صومعه قالب که از خواب او زنده شده بود مر آنه
 از بیدار شدن او بمیرد آنکه تا شکر که صبح قیامت بدمد
 جان و قالب بیدار شوند چنانکه در دهان چون صبح
 آواز بدمد که قیامت سخن است کلمه که قالب معنیست
 و معنی که جان کلمه است مرد و از دهان بدر آیند
 پس پیش از وجود جان و قالب خفته بودند و در
 میانه جان خفته بود و قالب بیدار بود باز در
 حالت حرکت جان بیدار شد و قالب خفته گشت
 باز در قیامت جان و قالب مرد و خفته بودند
 آن فی هذا البلاغ لقوم عابدين. این معنی کواه
 بزرگت که آنکس که خپ بدمر آنه بمیرد و آنکس که
 از خواب بیدار شود مر آنه از حرکت زنده گردد

از بهر آنکه بیداری و زندگی مرد و برادرند چنانکه
 خواب و حرکت پس این کس که بنور بصیرت این
 معنی بتواند دیدن و بکوش حقیقت این سخن بداند
 شنیدن این کس بر صراط المستقیم خدا باشد
 و کردار او جمله نور ازل باشد این کس بیدیده
 سر و سر اندرین جهان قیامت مطالعه کند سزایم
 آیاتنا فی الآفاق و فی انفسهم حتی یتبین لهم الحق
 تمام شد دارالملک معانی از تصنیف

شهاب الدین و رقان برد الله

والحمد لله رب العالمین العاقبة

للمتقين والصلوة

علی خیر خلقه

والله اعلم

بالحق

